



ترم اول ساعت اول معارف...اگه این شانس من شانس بود الان اوضاع بهتر بود...عجله ای واسه یافتن کلاس نداشتم بیشتر دلم میخواست با طمئینه قدم بزنم و یه مقداری از ندیده بازی های خونمو کاهش بدم.

وای این کلاس چقدر شلوغه اینا مگه ادم ندیدن این طوری نگاه میکنن...کاش قرمز نشم که دیگه اخر ضایع شده...فقط سه تا صندلی خالیه باید خودمو بیا اولیش برسونم...

-سلام

نگاهی به بغل دستیم کردم دختری ریز نقش و بانمک...چشمای ریزش کاملاً در خط چشم مشکي اش زندانی شده بود و زیبایی خاصی داشت

سلام

-ترم یکی هستی

اره

-پس صفر کیلومتری

خندیدم و گفتم اره...شما چی

-من ترم چهار رشته حسابداری

منم غزلم ترم 1 رشته زبان

-خوشبختم اسمم پریسات.....

اولین و تقریباً آخرین دوستی که طی دوره لیسانس پیدا کردم...ماه ها از دوستی من و پریسا میگذشت ناخواسته احساس عشق بهش می کردم...دوستش داشتم تمام سخت کوشی هاش واسم الگو بود...اگه من جای اون بودم این همه قدرت و اراده رو نداشتم...ذهنم پر میکشه به روزی که از خودمون گفتیم و احساس صمیمیت بینمون شکل گرفت

پریسا-بابام بیکاره و معتاد...ولی مامانیم یه فرشته به تمام معنا...یه ابجی ناز و کوچولو دارم اسمش پریاست. مادرم توی یه کارخانه تن ماهی سازی ماهی پاک میکنه...صبح ساعت 6 باید سرکار باشه تا 2 عصر ولی اضافه کاری میکنه تا 6 و 7 عصر. پول عمل بابام جور میکنه که از کتک و کتک کاری خبری نباشه...میدونی غزل ازش متنفرم دلم میخواد یه روزی اینقدر بزنه که سنگ کوب کنه. نمیخوام راه مامانم رو برم میخوام درس بخونم و کسی بشم خیلی هدف دارم تو زندگی.....خوب از خودت بگو:

من تنها بچه بابا مامانم

-میگم شاس میزنی نگو علت و پایه ی اساسی داره...خوب بقیش

بابام استاد مامانم بوده ...15 سال اختلاف سنی دارن.بعد از کلی پیغام و واسطه و خواستگاری مامانم قبول میکنه...خیلی همدیگرو دوست دارن ولی بچه دار نمیشدن. عمه بزرگم کلی زیر پای بابام میشنه که زن بگیر و طلاق بده و از این حرفا...الهی بمیرم هنوز وقتی مامانم تعریف میکنه بغض میکنه.خلاصه بعد از دخیل بستن به تمام امام زاده های کشور و نذر و نیاز من بعداز 15 سال به دنیا میام دیگه ام بچه دار نمیشن...بابام فوق لیسانس ریاضی داره مامانم لیسانس آمار. بابا یه شرکت واردات لوازم پزشکی داره ..چهار سالی هست که ناراحتی قلبی داره الهی بمیرم واسش دیگه تدریس نمیکنه همون شرکتو میچرخونه

-خوش به حالت غزل...میگم بابات کمک حسابدار نیمه وقت نمیخواد من باید به مامانم کمک کنم...بابای نامردم غیر از شهره مشرویم چاشنی شاهکاراش کرده

اگه نخوادم وقتی من بگم میخواد..

-مرسی غزلی به خدا جبران میکنم...

دو سال بعد \_

پریسا جات خالی نبود ی ببینی چه سوژه ای بود...اعتماد به نفسش منو کشته در کمال پررویی دیروز عصر مامانشو فرستاده بود خواستگاری...دسته گلش شاهکار بود نمپونی چی اکللی رو رزاش پاشیده بود

-زهرمار غزل دلم درد گرفت بسکه خندیدم... به خدا گناه داره اون از ساسان که ترم پیش مشروط شد اینم از مهدی

چی کارشون کنم خوب...من ازشون خوشم نیامد...هم ساسان هم مهدی فقط دو سه هفته اول واسم جذاب بودن بعدش دلمو زدن دست خودمم ریست...

-من میدونم تو چه مرگه...تو از مردی که دور و ورت بپلکه و رمانیک بازی در بیاره خوشت نیامد

قربونت برم پری که اینقدر منو میفهمی...میدونی من همیشه جذب پسری میشم که بهم محل نذاره...هرچی دست نیافتنی تر ارزشمندتر...البته دور و برم از این پسرا نیست...اصلا من غلط بکنم دیگه با کسی دوست بشم

-خل بودن که دیگه شاخ و دم نداره...جون تو آگه یکی از دوست پسر ام به من میگفت دوستم داره چارچنگولی بهش میچسبیدم تو الان داغی حالیت نیست میگویند ارزش شوهر با نفت آپک برابری میکنه روزبه روز گرون تر و نایاب تر آگه تحریمم روش باشه که دیگه بدتر

میخواهی مهدی واسه تو

-کوفت مگه بستنی چوقیه واسه عمت....دختره.....

من دیگه نمیخوام با مهدی حرف بزنم بش بزنم بگو دیگه بهم تلفن نزنه هر وقت منو دید با چشاش قورت منده...سر کلاسام نزدیک من نشینه...بدون کم و کاست و سانسور میگی ها

-بمیری خو گناه داره جون ناکام مردم...بابا تو چرا حالیت نیست این بشر اینقدر هلوئه

کی مهدی؟؟؟ذغال اخته گندیده هم نیست چه برسی به هلووووووووو

عجب سریشیه ها...فکر کنم الان دفعه چهارمه میاد پشت خطم...اه اه خوبه یه کم مرد غرور داشته باشه ها...اییییییییییش...پری فدات شم شرشو کم لئو دیگه قسم میخورم با هیچ جنس مذکری وارد مذاکره ام نشم چه برسه به دوستی...توبه میکنم به خدا...اصلا تقصیر توئه من پاستوریزه رو اغفال کردی...

-چه میدونستم مثل شمر میمونی جونای مردمو پرپر میکنی گفتم خیر سرت با دو نفر حرف بزنی این جنس مردا رو بشناسی...اصلا خوب میکنی این پسرا حقشونه من وقتی با اولین دوست پسر من دوست شدم مثل اسگلا هرشب واسش گریه میکردم...الکی ها عین دیوونه ها...بعدا فهمیدم سه تایی دیگه هم داره غیر من...میخواستم خودمو بکشم چه خری بودم من...اخی همش 15 سالم بود...

خیلی زود شروع کردی ها...میخواهی یه کتاب در مورد تجارت بنویسی...

-به نظرت آگه بنویسم تو دانشگاهم تدریس میشه؟؟

اره حتما معقوله مهمیه...میخواهی طبقه بندی کن از دبستان تا دانشگاه

-کوفت اسگلم کردی هیچی بهت نمیگم...خوب دیگه از این که وقتمو گرفتی و فیض بردی خوشحال شدم

یه چیزی بهت میگم.....فردا میای شرکت

-اره تو چی

منم میام بابا امروز رفت مسافرت...یه عالمه کارموند و یه غزل خانم ناز و مامانی

-جون من یه کم تحویل بگیر اون وجودو...نوشابه بدم خدمتون

لازم نکرده کاری نداری

-از اولم نداشتم

پري بميري

-غزلي فدام شي

اه اه برو پي کارت باي باي

باي

دو سال بعد... هفته اول شهريور

کي گفته هوای شهريور گرمه الان که گل و بلبله همه جا... چرا امروز چار باغ این قدر خوشگل شده... زاینده رود که دیگه نگو واسه خودش میتازونه و می خروشه... باورم نمیشد... کنار سی و سه پل نشستم و دوباره روزنامه رو باز کردم اسم خودم بود: غزل سالاری دانشگاه اصفهان کارشناسی ارشد...

خدایا ممنون... جواب زحمتامو دادی... ممنون که بهم توانایی دادی که یه ذره از زحمتای بی دریغ بابا مامانم رو جبران کنم میدونم قبولی من بزرگترین ارزوشون بود... ..

دلیم میخواد قدم بزنم... از اینجا تا خیابون ابشار (خونمون) زیاد راهی نیست... من باید فوقمو بگیرم با معدل بالا مثل لیسانسم... میخوام به همه ثابت کنم که می تونم... من قوی ام... پر از انرژی و سرشار از حس خواستن... انگار زمزمه هام اثر کرد الان احساس یه قدرت مضاعف دارم... من از پریسا یاد گرفتم که چه طوری خودمو به اوج برسونم با اینکه بعد از لیسانسش دیگه ادامه نداده بود ولی تو کار واقعا پیشرفت کرده بود و از یه کمک حسابدار الان حسابدار اصلی شرکت بود بدون داشتن نیروی کمکی... منم درس میخونم و کنار بابا و پریسا کار میکنم... به قول بابا یی روزی من مدیر عامل اون شرکت میشم پس باید بیشتر از همه کارکنم...

دو سال بعد\_ تیرماه

بمیرم با این پارک کردنم، اون روزا که هوش و حواس درست و حسابی داشتم اون طوری بودم حالام که دیگه تو ابرها دارم اسکیت سواری میکنم خدا به داد برسه جای دوتا و نصفی ماشینو گرفتم الانه که این یوسفی باز بره پیش مدیر ساختمون شکایت... ولش کن امروز من مستم و سرخوش کسی ازم انتظاری نداره... اه اه به اینم میگم اسان سور با فرغون برم زود تر میرسم چرا باز نمیشه...

-بله

منم باز کن مامانم زود باش

-دختر مگه سر آوردی اصلا ببینم مگه کلید نداری

دستم میلرزه کلید جا نمیره تو قفل درب

-خدا مرگم بده چرا اینقدر عرق کرده چیزی شده؟ کسی دنبالت کرده

دیگه نفسم در نمیومد فقط اروم گفتم مامان ترمو ارائه دادم شدم 19.5 ...تموم شد...خودمو پرت کردم تو بغل مامان

خدایا جایی تو این دنیا امن تر و گرم تر اغوش مادر هست؟ با تمام وجود عطر تنشو کشیدم تو ریه هام و تو دلم گفتم خیلی دوست دارم ممنون که وجودت منو به وجود آورد...انگار زمان متوقف شده بود ...چرا این مامان هیچی نمیگه ...با این که دلم خواست از اغوشش جدا شدم ولی به زحمت این کارو کردم

|||||||مامان خبر به این خوشی دادم چرا گوله گوله اشک میریزی

-ذوق زده شدم گلم...غیر از عاقبت به خیریت و خوشبختیت و ازدواجت دیگه هیچی از خدا نمیخوام

من نفهمیدم اخرش ...خوشحالی گریه میگنی ناراحتی گریه میکنی...تازه مامان یه وقت رودربایستی نکنی با خداها یه چند تا دعای دیگه هم بگن...نوه دوقلو...قبولی نوه ها در دانشگاه سراسری...ادامه تحصیلشون خارج از کشور....

لبخندش تمام خستگی شب بیداری ها و درس خوندن ها رو از تنم بیرون کرد...

الهی قربون خنده هات برم که خوشکلترین مامان دنیایی

-خدا نکنه من قربونت برم که این قدر شیرین زبونی

اونو دیگه از باباش به ارث برده...

وای بابا تو کی اومدی

-وقتی مادر و دختر دل میدادن و قلوه میگرفتن...حالا چه خبره پشت در نشستین جا نبود دیگه

مادر-اقا اسماعیل از ذوقه

-به سلامتی چیزی شده؟

بابا فوقمو گرفتم امروز ترمو دادم تموم شد....بابا یه لحظه مکث کرد و بهم خیره شده یه لبخند ناز مثل مامان رو لبش جا خوش کرد و رفت طرف دستشویی...

بابا بغلم نمیکنی

-چرا بابا ولی اول بذار دو رکعت نماز شکر بخونم...اول به خاطر این میوه ای که حاصل زندگیه دوم به خاطر مدرکت...

احساس کیلو کیلو قند اب شدن در دل رو تجربه کردم و بازم به خودم قول دادم بیش از پیش راه انتخابی پدر که در درس و کار خلاصه میشد رو پیش بگیرم...

-----  
مینا خانم آگه زحمتی نیست یه برنامه جور کن آخر هفته یه جشن خودمونی برای فارغ التحصیلی غزل بگیریم...

بابا چه خبره مگه پرفسورا گرفتم ملت میخندن بهمون تو این فامیل که ماشاالله همه دکتر مهندسن... کی جشن میگیره که من بگیرم

-دختر من با همه فرق داره من هزار تا ارزو دارم واست در ضمن میخوام یه خبری رو به فامیل اعلام کنم

بابای نکنه قضیه تجدید فراشه.... با چشم غره مامان لال شدم

-اقا اسماعیل کیا رو بگم

-خودتو اذیت نکن خانوم داداشام و خواهرام... شمام که خواهر و برادرت ایران نیستن... راستی خیلی وقته بهشون یه زنگ نزدیک امشب تماس بگیر یه حال و احوال کنیم

تو دلم گفتم میگه خودتو اذیت نکن خانوم دوتا عموم و دوتا عمم با اهل و عیالشون یه گله از چهار پایان رو تشکیل میدن..... باید با پریسل شرط ببندم آگه این جمله رو بلند بگم چه بلاهایی سرم میاد.... هه هه

-----  
-غزل مادر لباست زیاد باز نباشه عمه ملوکتو که میشناسی... ارایشگاه ژایلا خانوم وقت گرفتم ساعت 4 من وقت نمیکنم پیام تو مهم تری... همین جا یه دستی به موهام میکشم

میشه منم نرم همین جا یه سشوار میشکم به موهام... خودمم که بهتر از همه خودمو ارایش میکنم  
-نه نمیشه

مرسی توجه

-غزل خانم.....

مامان به پریسام بگم بیاد

-بگو مادر

-----

پریسا- غزل چه تیکه ای شدی ها چرا نداشتی ارایشت کنه

چون خودم بهتر میتونم خودمو ارایش کنم

-چی میپوشی

نمیدونم این سه تا رو تا حالا نپوشیدم یکی شونو انتخاب کن

-این کرمیه بهت میاد

کدوم؟

-همون که تاب و شلواره سر همه... به نظرم ساده و باکلاسه... کمر بندشم که عالی بهش جلوه داده... قدت بلنده خیلی بهت میاد..... اه ول کن دیگه غزل چشات وا نمیشه بسکه ریمل زدی بیا لباس بپوش یه ساعت دیگه میان

تو این قوم اجوج ماجوج رو نمیشناسی باید ببینی خدا چه شاهکارایی خلق کرده هر چی بپوشی یا چپ چپ نگاه میکنن یا در کمال پررویی ایراد میگیرن

-غزل زنگ زدن

خدا مرگم بده چرا اینقدر زود آمدن

بیا بپوش دیگه بمیری من جات حرص میخورم...

بعد از سلام و احوال پرسی ها و قریبون صدقه های مصنوعی وقت کردم پیش پریسا بشینم

-غزای اون که عین طاووس پف کرده کیه

عمه ملوکم

-||||||| همون که به بابات میگفت زن بگیره... پیرزن چه لاک سرخی ام زده خدا به دور... من آگه این همه ارایش می کردم تا حالا سه چهار تا شوهر کرده بود

به نازم حکمت خدارو دخترش چهار ساله بچه دار نشده هرکی جای مامانم بود تیکه رو بهش انداخته بود

-اون دوتا که مثل بچه کانگرو بهش چسبیدن دختراشن

اره خدایی مثل زن بابایی سیندرلا با دوتا دختراش نیستن؟ اون کچله هم شوهر شه

-معلومه زی زیه فکر کنم روزی دو سه فص کتکتو از عمت میخوره... اون یکی ام عمته



اره عمه یگانه وای خدا عرشیاشو میبینی چه جیگریه چه لپایی داره ... الهی... اونام عمو هامن... ابراهیم و یوسف

علی و الیناز بچه های عمو ابراهیم از خانومش جدا شده.... عرفان و حسامم پسرای عمو یوسف اون خانم خوشکل سفیده هم مستانه زن عمومه...

-حسام و عرفان چه خوبن...گفتی دکترن؟؟؟؟غزلی مخشونو بزنی بین زن نمیخوان

حالا باهاشون صحبت میکنم ببینم چی میگن

-راستی فامیل مامان نداری

چرا خنگه بهت که گفتم یه خاله و یه دایی دارم لندن زندگی میکنن

-هان یادم نیود

غزل دختر عمت ماهکو داشته باش چه طوری راه میره...

انگار روکت واک فاشن جرجیو ارمانی داره میتازونه

صدای ریز خنده بلندشد... هرچی خودمو کنترل کردم نتونستم تحمل کنم و چنان قهقهه ای زدم که همه برگشتن طرفم... ماهک سریع خودشو جمع کرد و باخجالت رفت تو اشیزخونه... پری از من بدتر بود خودمو جمع کردم و به پریسا گفتم: مرده شور چشماتو ببرن شور نیست که لیزره...

-وای غزل چه خوشکل خورد زمین آگه فیلم گرفته بودم میذاشتم تو یوتیوپ روزی ده هزار تا دانلود میشد

کم حرف بزنی بابام میخواد حرف بزنه...

ممنون که امشب منت گذاشتین و تشریف آوردین، بیشتر از قضیه فارغ التحصیلی غزل این موضوعی که میخوام بگم برای این مهمونی مد نظر بود... همین طور که میدونید من باید خیلی زودتر از این حرفا بازنشسته میشدم ولی منتظر غزل بودم... همین جا اعلام میکنم که از شنبه میخوام غزل به جای من مدیر شرکت بشه و میخوام تمام سهام رو به نامش انتقال بدم...

شوکه شدم شایدم ترسیده بودم...منتظر این روز بودم ولی فکر نمیکردم به این زودی برسه... یعنی از پیشش برمیام...نگاهمو به جمع دوختم لبخند مادرم حسام و عرفان و پریسا و در مقابل حس انزجار و حسادت عمه ملوک و دخترش مصمم کرد که میتونم یعنی باید بتونم...من غزلم... غزل سالاری

روزها مثل برق و باد میگذشت... پاییز خانم چادر زرد و نارچیشو روی درختا و هوا پهن کرده بود...بازم پاییز شود و پر از حس عشق شدم...نمیدونم چرا این فصلو دوست داشتم...همیشه ارزو دارم تو این فصل عاشق بشم...تو این فصل ازدواج کنم...

پنجره اتاقمو باز میکنم و با تمام وجود خنکاي صبح و عطر پاییز رو میبلم...

سلام زنده رود همیشه خروشان.....بخروش و به همه چیز در اطرافت زندگي بده....

میگم تو این فصل رمانتیک میشم هیچ کس باور نمیکنه...جاي پري خالي ببينه چه جمله هاي ادبي از خود تشعشع دادم....

خدایا بازم مثل هر صبح...ممنونم که بهم توانایی دادی که بتونم شرکت رو اداره کنم...ممنون که جلوي اطرافیان مخصوصا بابا مامان روسفیدم کردی...خدایا همیشه مثل این سه ماه همه کارا رو سري کن...

-----

با تو در نزده اومدی تو

پریسا-ببو بابا تو رئیس جمهورم که بشی من همین طوري میام تو اتاقت

خیلی خوب...چی میخوای حالا

-سرت شلوغه

خیلی ولی بگو گوشام ازاده

-غزل کارام زیاده تو این شش ماه اخر خرید و فروش دوبرابرشده هنوز وقت نکردم اضافه کاری ماه پیش بچه های انبارو حساب کنم.....کمکی برسون

فدات شم من که دو سال میگم کارت سخته خودت گفتی نمیخوام کسی تو کارم دخالت کنه

-اره اون موقع میشد ولی الان دیگه نمیکنم

باشه به خانم حسینی بگو به چند تا کاریابی بسپاره تو نیازمندی هام یه آگهی بزنه...

-نه نمیخواد خودت که میدونی حسابداری چقدر حساسه پسر دوست خالم چند روزه بیکار شده یعنی شرکتشو تعدیل نیرو داشته...بیگم بیاد

مارمولک میگم تو اهل همکاری با کسی نبودی نگو پای يك پسر جوان در میان است

-نه بابا اصلا باهانش حال نمیکنم انگار از دماغ فیل افتاده...خودشم تحویل نمیگیره

باشه بابا تو مریم مقدس...بگو فردا بیاد.....پري تو چرا اینقدر مظلومانه نگاه میکنی اصلا بهت نمیاد

-غزل ببخش

چی؟چی رو ببخشم.....فاکتور اشتباه صادر کردی؟

نه فقط خستم ديشب که رفته خونه مامانم له و لورده و خوني افتاده بود گوشه اتاق بازم اون نامرد پولاشو گرفته بود...ديگه حتي خرجي ام واسه خونه نميذاره...تمام حقوقم خرج خونه ميشه..اگه پولشو داشتم مامان و پريا رو ميبردم يه جا که هيچ کس نشناستمون...  
ميخواي کمکت کنم...

-نه مرسي تاحالا چيزي کم نداشتي واسم...

واي تو رو خدا پري اينقدر مظلوم نگام نکن...دلم ريش ميشه...پري چيزه ديگه اي ام هست؟خيلي با حسرت نگام ميکزي

-نه من بايد برم کار دارم فعلا باي

چش بود اين دختر چرا من بايد ببخشم؟؟؟چرا با حسرت نگام ميکرد؟؟؟؟/

جانم خانم حسيني

-بابت استخدام اومدن

ممنون بگو بيان داخل اگه فرم پر نکرده بده پرش کنن

خانم هميشه شما وقتي کسي رو دعوت ميکنيد سرتونو ميندازين پايين و اهميت نهيدين

(جانممممممممم چه رويي دارن ايشون.....)گفتم:

ميتونستين اهني او هوني سرفه اي چيزي بکنيد...البته انسانهاي متمدن در ميزنن که در اين مورد از شما انتظاري ندارم

-در زدم ولي فکر کنم مراجعه به دکتر گوش و حلق و بيني واستون لازم باشه...فکر کنم نشنيديد

اگه کارتونم مثل زبونتون فعال باشه مسلما کارمندي خوبي ميشيد

-دقيقا....چون شما رياستون مثل زبونتونه حتما شما رو سرمشق قرار ميدم خانم رئيس

(زهريار رئيسشو چه مزحک گفت حالا مگه ارث پدريشو بالا کشيدم اول کاري با گرز گران اومده استخدام خدارو شکر رئيسشم اگه کارمندش بودم دو سه تايي چک و لگد خورده بودم تا حالا).....

فرم استخدام لطفا.....

-بفرماييد....

لطفا خودتونو معرفي کنيد

-||||| نمیدونستم سواد ندارین... آگه گفته بودید جاي کاغذ مشخصاتمو توي نوار ضبط میکردم...

سواد که دارم ولي نمیدونم چرا هر وقت غول بي شاخ و دم مي بینم نم میشکه

-اخي... احيانا قبل از اومدن من به اينه نگاه کردین

(از عصبانيت در حد انفجار بودم فقط يه کبريت کم داشتم ..... خيلي خونسرد تلفنو برداشتم و داخلي پريسا رو گرفتم)

خانم گودرزي استخدام يه غول بي شاخ و دم بي ادب لازمه؟

پريسا يخ زده بود نه هان میگفت نه نه بعداز چند لحظه مکث گفت:جاننننننننننن

آگه لازم نيست که حسابدار زياده

(خونسرد با اون چشماي وحشي درشت و مشکيش نگاه میکرد... اخم کرده بود ولي در عين حال به پوزخند روي لبش بود بي اختيار تو دلم گفتم چقدر نازه... قبلندش بهش اقتدار داده بود و نمیدونم چرا بي اختيار احساس عجز و ناتواني در مقابلش میکردم... با صدای پريسا به خودم اومدم)

پريسا- غزل آگه منظورت راستينه سخت نگير اخلاقيه... استخدامش کن بره...

فقط چون شما ميخواين...

برگه استخدامو از رو ميزم برداشتم و خوندمش نمیدونم چرا دلم ميخواست با دقت بخونمش: نويد راستين 30 سئاله ليسانس حسابداري... 5 سال سابقه... مجرد

هرکسي جاش بود با يه اردنگي مي انداختمش بيرون ولي نمیدونم چرا بدم نميومد يه حال اساسي ازش بگيرم... به چشمش خيره شدم انگار با نگاهمون به هم اعلام جنگ ميگرم حالا هر دو با اخم و پوزخند به هم نگاه ميکرديم...

آقاي راستين سرعت کار شرکت 8 تا 4.5 ... نيم ساعت وقت نهاره... نهار سر ساعت 1.5 توي سالن کنفرانس سرو ميشه... حقوقتون برابر با خانم گودرزيه به خاطر سابقه کارتون ... چهل درصد بالاتر از قانون کار ... بعد از يك ماه آگه خانوم گودرزي تاييدتون کرد قرارداد مينويسم و بيمه ميشيد آگه سوالي هست در خدمتم در غير اين صورت کاراي مهم تر از شما دارم

-شما هميشه اينقدر زود استخدام ميکنيد

يه لبخند ژکند زد و بارامش گفتم: خير... ولي از اونجا که با بهزيستي همکاري تنگاتنگ و انسان دوستانه دارم استثنائي ها رو زود استخدام ميکنم آخه هم خدا رو خوش مياد هم خلق خدا رو...

صدای قه قهش رفت بالا... هناق بگيري که اينقدرم ناز ميخندي دل خلق خدا رو زيرو رو ميکني



-قبوله... چه حالی بده... فقط من باید ابراز عشقشو ببینم ها

حتما....

امروز ساعت شش بیدار شدم، یه ساعت زود تر هر روز... خودم در عجبم... هر روز ساعت هفت بیدار میشدم و تا میخواستم از تختم جدا بشم یه دور کامل تمام زمین و زمان و کائنات از زیر تیغ فحش هام میگذشت... عجب که مطمئنم با این تغییرات خبری در راه است...

یک هفته از استخدام راستین گذشته... به طرز عجیبی ازم دوری میکنه، فقط موقع ناهار میتونم ببینمش... طوری رفتار میکنه انگار من دور اون میز وجود ندارم، گاهی به این نتیجه میرسم از من متنفره... ولی چرا اخه؟ شاید بی دلیل... ولی من نمیذارم تو این شرط بندی مغلوب بشم محاله... غزل سالاری نیستم اگه از پا ننذازش... میگن فاصله عشقش تا تنفره یه تار موئه...

با این بی محلی ها کاری از دستم برنمیاد باید واسش عشوه شتری پیام... ولی اون که من دیدم یه شترم واسش کمه... گله شتر باید واسش رو کنم... باید بهتر بپوشم... بیشتر ارایش کنم... اهان یه تغییر ظاهری هم بد نیست عصری باید یه سری با ارایشگاه بزنم... خدا رو شکر امروز باید سر حسابای شرکت افرا باهم جلسه داشته باشیم... پیش به سوی راستین که تبدیلتش کنم به چین... هور!!!!!!

پریسا- غزل آماده ای؟ بیا اتاق کنفرانس

امدییم پسری!!!!!! ام

راستین نشسته بود اخر میز... خیلی خون سرد و با طمأنینه قدم زدم و روبروش نشستم، پرسیام معلوم نبود باز کجا جیم زده

راستین- علیک سلام خانم سالاری، اصولا یاد نگرفتین جایی وارد میشین سلام کنید مخصوصا اگه طرف بزرگ تر باشه

!!!!!! آقای راستین شما اینجا بودید... اصلا متوجه تون نشدم (مودبانه جمله ریز میبینمت جوجه فکلی)

-پس واجب شد وقت مراجعه به گوش پزشکی به سرم به چشم پزشکی بزنید... احتما نمره چشمتون 9 یا 9.5 و به عینک ته استکانی احتیاج دارین

(گوشام داغ شده بود احساس میکردم یه گاو وحشی ام که داره از دماغش بخار مچد بیرون و راستین یه تیکه پارچه قرمز یه نفس عمیق کشیدم و با آرامش و تسلط اعصاب) گفتم: جناب راستین نمیدونستم ادمای

نرمال باید آمیب (جانور ریز تک سلولی)ها رو ببینن...مرسی از راهنماییتون به چشم پزشکم میگم که نمیتونم انواع جانوران میکروسکوپی رو ببینم...

دهنشو باز کرد که یه جواب حسابی بهم بده که پریسا اومد داخل...الهی فداش بشم که اینقدر به موقع سر رسید....

پریسا- خانم سالاری با گزارش شرکت افرا چیکار کنیم

اخره من نمیدونم یعنی چی این جلسه نمیخواست که مجبورم بشم کفاره پس بدم خوب و واضحه دیگه قسمت مبهمش چیه؟

راستین- خ سالاری از شما و مغز تک عنصری تون بیشتر از این انتظار نمیره ....وقتی این شرکت زیر بار نمیره که بدهکاره باید چی کار کنیم...

چشمام چهار تا شد چه طوری به خودش اجازه داده بود که جلوی پریسا با هام این طوری حرف بزنه...حالت میکنم

خانم گودرزی حرف حسابشون چیه؟

پریسا-میگن نصف بدهی رو چک دادیم بقیش رو نقدی پرداخت کردیم

چک رو قبول دارم ولی پرداخت نقدی رو نه ...اگه به حساب واریز کردن قبضشو ارسال کنن اگه دستی دادن رسیدشو... ما بین شرکته و وجه بدون رسید دریافت و پرداخت نمیشه.تا وقتی حسابشونو تسویه نکردن فروش نداریم...و چون شدیداً به ما احتیاج دارن صد درصد تسویه میکنن...لطفاً بدهکارشون کن تا وقتش....

بلند شدم و با آرامش رفتم طرف در ...گوشی گرون قیمت راستین لبه میز کنار پریسا بود ،داشت بهم چمشک میزد...کاغذ ریز حساب شرکت افرا دستم بود رفتم کنار پریسا و خودم رو به میز نزدیک کردم کاغذ دادم به پریسا به کمک استین مانتوم گوشی رو زمین انداختم...

وای که صدای اصابتش با سرامیک های اتاق چه لذت بی وصفی رو تو تنم به وجود آورد...به راستین نگاه کردم که چشمای درشتش اندازه یه نلبکی شده بود و داشت به گوشی نازش که حالا خودش یه طرف و باطریش یه طرف بود نگاه میکرد...با لحن حرص اوری گفتم: آقای راستین فاکتورشو تحویل بدین و وجهشو بگیرین با توجه به اینکه تاج اسکرین بود احتمالاً از هستی ساقط شده...

-ممنون خانوم سالاری دیگه داشت دلمومیزد خودمم قصد داشتم که عوضش کنم...

هر جور راحتید... (ای خدایا چقدر این بشر سریع حالت بهت شو به حالت طلبکارانه عوض کرد عین افتاب پرست میمونه ولی چه حالی داد عجب گوشی بود)...





اینقدر کارآموزاش به به و چه چه کردن که جو زده خصلت اصفهانیم رو گذاشتم کرار و به همشون انعام دادم...دفعه اخر به خودم نگاه کردم و گفتم راستین بچرخ تا بچرخیم...

پنجره رو باز کردم و دوباره هوای پاییزو مهمون اتاقم کردم...دلم عجیب شعر میخواست...چه مرگم شده بود من که اهل شعر نبودم...حتما اثار حس غریب پاییزه...

کتاب حافظ گوشه قفسه کتابام توجهمو جلب کرد...برم یه تفائل برای خودم و راستین بزدم...مرگ غزل مگه چه صنمی باهانش داری که فال بزنی...

نه برم الان که منم و خدا و حافظ...آگه این وجدانم هم خفه بشه همه چیز خوبه..نمیدونستم چي بگم...فقط گفتم من و نوید....

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند

نه هرکه آینه سازد سکندری داند

نه هرکسی که کله کج نهاد و تند نشست

کلاه داری و ایین سروری داند

وفاو عهد نکو باشد از بیاموزی

وگر نه هرکه توببینی ستمگری داند

باختم دل دیوانه و ندانستم

که ادمی بچه بی شیوه پری داند

غلام همت ان رند عافیت سوزم

که در گدا صفتی کیمیا گری داند.....

خوب این یعنی چی؟؟ به نظرم اصلا معنیش خوب نیست...اصلا ولش کن حافظ خستس بسکه از صبح تاحالا ملت فال زدن...راهم که دوره یا باید برم شیراز یا اول وقت تفائل بزدم...

توی انتخاب لباس وسواس پیدا کرده بودم...دوست داشتم بهترین باشم...با قیافه جدیدم اعتماد به نفسی که چند روز بود از دست داده بودم پیدا کردم...خرامان خرامان در راه پله شرکت قدم میزدیم و لذت زاید الوصفی از صدای تق تق کفشم احساس میکردم...اروم در شرکت رو باز کردم...نمیدونم چرا انتظار داشتم نوید راستین رو توی سالن شرکت ببینم...چشمام رو خمار کردم،سینه رو جلو دادم،شدت صدای تق تق کفشو رو بیشتر کردم و وارد شدم.....

اه هیچ کس که اینجا نیست... خانم حسینی هم که نیست... بازم خوبه خیاطی مالیات نداره... پنچر شدم و رفت سمت اتاقم که راستین از اتاقش اومد بیرون و داشت با گوشیش صحبت میکرد.... (اخ اخ ژستو چرا ول دادم... اه هول کردم چرا؟ چشمامو چه طوری باید خمار میکردم... یادم رفت.... ولش کن اصلا یه وقت خودمو لوچ میکنم)...

از کنارم رد شد سرشو تکون داد یعنی سلام و رفت سمت اشپزخونه... ای بیشعور چه گوشی ایی خریده مدلت از قبلیه بالاتره نامردم اگه خوردش نکنم..... حتما اینو خریده منو دق بده..... ولی کور خوندي من که میدونم اونجایی که نمیخوام بگم چه طوری شعله ور شد..... لامصب چه قد و هیكلی داره... به من چه مبارک صاحب نداشتش باشه... انگار منو ندید... بی لیاقت اگه مجسه چرچیل بود با این قیافه و تیپ امروزم روح در وجودش میدمید و به التماس می افتاد... اه حیف اون همه پولی که واسه رنگ مو دادم.... اخ اخ انعامو بگو عین نخود چی پخش میکردم..... اصلا من واسه شرطی که با پریسا بستم میخوام خودی نشون بدم... اره... مطمئنم...

پریسا از قیافه جدیدم ذوق زده شده بود همچین بوسه میکرد که لپم درد گرفت...

اه اه هرچی تف بود مالیدی تو صورتم..... عین این ننه جونا که بعد صد سال واسه نوشون زن میگیرن... انگار عروسشم این طوری بوس میکنه

-اخه خیلی ناز شدی..... نویددیگه تو دامه.....

نه بابا..... اصلا نگام نمیکنه... انگار نه انگار من هستم

-یعنی شرطو باختی دیگه.....

نه خیر هنوز وقت دارم.....

-----  
ابان ماه... اتاق غزل

پریسا-دو ماهت تموم شد... پولو رد کن بیاد

ولم کن پریسا حوصله ندارم

-چه مرگته غزل چرا این طوری شدی... به خودت تو اینه نگاه کن زیر چشات کبوده، اندازه یه بند انگشت گود رفته... غذا نمیخوری... دیگه چرت و پرت نمیگی.... اخه بهم بگو غزل....

هیچی نیست پریسا.... یه ذره خستم

-اخه الكي خسته اي...چه طور اون وقتا كه درس ميخوندي و كار ميكردی خسته نبودى...حالا خسته شدي...غزل منو قبول داري؟

اين چه حرفيه ميزني...من و تو شش ساله دوستيم...رفيق غم و خندم بودى...تنها دوستم

-پس بهم بگو چي شده؟جون من غزل

بهم نميخندي...مسخرم نميكني

-به جون مامان و پريا كه ميخوام دنيا نباشه.....

پريسا گير كردم...مثل خر تو گل...دست خودم نيست عاشق نويد شدم.....خيلي دوستش دارم...همه جا تو فكرمه..شبا تو خوابم...هر روز بيتابم بيام شركت...همش دنبال بهونم كه بيام سمت اتاقتون...قلم انگار تو سینه جاش نمیشه...هميشه ميخواد بزنه بيرون...هيچ كس حالمو نميفهمه...خنده داره كه من هر چي بهش نزديكتر ميشم اون دورتر ميشه.....مضحك تر اينكه هر شب خودمو تو لباس عروسي ميبينم مثل دختر بچه هاي 16 ساله شدم بي منطق و.....

بغض نداشت ادامه بدم...اشكام ميریخت رو گونه...با خجالت سرمو اوردم بالا كه پريسا رو نگاه كنم انتظار داشتم بهم بخنده، مسخرم لفته ولي عجيب بود...سرشو انداخته بود پايين و بي صدا اشك ميریخت...پريدتم تو بغلم و هق هق گريه اش اتاقو پر كرد...مغزم جواب نميداد...نكنه پريسا هم؟؟؟نه خدایا...آني از مغزم گذشت من نميتونم کوتاه بيام نميتونم تمام هستي و وجودمو کنار پريسا تحمل كنم...پري دوستت دارم ولي اون قدر فداكار نيستم...مگه اينكه اونم تو رو بخواد...به زور دهنمو جنبوندم و با صدايي از ته گلو گفتم: يعني تو ام.....

خيلي زودتر از حد انتظار حرفمو خوند...با پس گردني كه از پريسا خورم سرمو بالا اوردم و بهش زل زدم

پريسا-خاك بر سر الاغت كنن...من دارم واسه احساس تو كه اينقدر واقعي گفتي زجه ميزنم...اخه اون شاهكار خلقت...مجسمه سنگي چه جذابيتي بايد واسه من داشته باشه...خدا رو شكر انگار لبخند تو ديكشنري مغز اين بشر نيست.....

انگار دنيا رو بهم داده بودن...ولي خيلي عجيب بود از پريسا و اخلاقش بعيد بود كه اين طوري واسم اشك بريزه.....حتما خيلي دوستم داره...بايد بيشتتر قدرشو بدونم.....

پنجره رو باز كردم ديگه پاييز نبود...هرچند اگه پاييزم بود ديگه زيبا نبود...ديگه هيچ چيز زيبا نيست...هيچ كس زيبا نيست...هيچ جا بدون اون زيبا نبود.....دنيا فقط حول يه محور ميچرخيد...تمام دنياي من و وجود من فقط به دور مرد يخي من ميچرخيد...

چه قدر دست نیافتنی بود، چرا اجازه نمیداد که وجودشو کشف کنم؟ چرا دیگه حتی باهام کل کل نمیکرد؟ چرا چشمش اینقدر مشکي و زیباست؟ یعنی به چشم من اینقدر ناز و جذابه یا پروردگار در خلقت و هنرش سنگ تمام گذاشته؟؟

بر سر تربت من با می و مطرب بنشین تا به بویت ز لحد رقص کنان برخیزم

خیز و بالا بنمای ای بت شیرین حرکات کز سر جان و جهان دست فشان برخیزم

گرچه پیرم تو شبی تنگ در آغوشم کش تا سحر گه زکنار تو جوان برخیزم

این عشق پایان خوشی نداره... باید فراموش بشه... غزل به خودت بیا... از قدیم گفتن واسه کسی تب کن که واست بمیره... وقتی بهت بی محلی میکنه انتظار بی فایدهست... وجود و روحتو خرد نکن همه چیز بی فایدهست... عشق يك طرفه جز فنايي و تباهي انتهايي نداره... من همه این حرفا رو قبول دارم و قبول میکنم ولی ای کاش قلبم یه ذره منطقی داشت و قبول میکرد... شاید یه مسافرت کمکم کنه میگن از دیده رود انکه از دل رود... دلم هوای شمال کرده... دو هفته میرم شمال تنهایی... باید سنگامو با خودم واکنم... باید به این قلب بفهمونم که حسشو ذبح کنه وقتی برگشتم از پریسا میخوام که راستین رو اخراج کنه... این طوری به نفع هر دومی... اصلا خودم واسش کار پیدا میکنم... شرکتهای همکار از خدائشونه کارمندای من برن پیششون.....

میروم خسته و افسرده و زار سوی منزلگه ویرانه خویش

بخدا می برم از شهر شما دل شوریده و دیوانه خویش

می برم تا که در آن نقطه دور شستشویش دهم از زنگ گناه

شستشویش دهم از لکه عشق زین همه خواهش بی جا و تباه

می برم تا ز تو دورش سازم ز تو ای جلوه امید محال

می برم زنده به گورش سازم تا از این پس نکند یاد وصال

ناله می لرزد، میرقصد اشک آه بگذار که بگریزم من از تو ای چشمه ی جوشان گناه شاید آن به که بپرهیزم من

بخدا غنچه شادی بودم دست عشق آمد و از شاخم چید

شعله آه شدم صد افسوس که لبم باز بر آن لب نرسید

عاقبت بند سفر پایم بست میروم خنده به لب خونین دل

میروم از دل من دست بدار ای امید عبث بی حاصل

نمک آبرود\_ روز دوم

جاده پر پیچ و خم چالوس جذاب نیست..... دست خلقت خدا به چشم فریبنده نیست.... صدای دریا آرامش بخش نیست... عشق فراموش شدنی نیست.... غزل قوی نیست..... قلبم منطقی نیست..... هوا مثل چشم باروونیه... دریا مثل دل طوفانیه... موج ها مثل ذهنم روانیه... نوید فراموش نشدنیه.....

دو روزه که درست غذا نخوردم... یعنی خوردم نفهمیدم چی خوردم... نخوابیدم... یعنی خوابیدم با کابوس خوابیدم...

اینقدر پیش خودم اعتراف کردم که غرورم یاد گرفته کاری به احساسم نداشته باشه... مگه وقتی عشق میاد غرورم تو وجود ادم میمونه... بازم اعتراف میکنم برای هزارمین بار من عاشقم... خیلی عاشق... اصلا مجنوم... من بدون نوید نمیتونم... دلتنگم حتی وقتی هم که کنارشم بازم دلم واسش تنگ شده... خدایا اگه تاوان قلباییه که شکوندم اعتراف میکنم خیلی سخته... خیلی سخت... از تحمل دوره... خدایا تجدید نظر کن... راه های دیگه ای هم واسه تاوان هست... خدایا نذار سر به بیابون بذارم... فقط یه کمک کوچولو... یه نگاه از گوشه چشم به یه بنده ی از همه جا بریده و خسته...

روز سوم دیگه دوری محال بود چه ساده بودم که فکر میکردم میشه با یه هفته دوری همه چیز رو فراموش کرد... اره اگه ساده نبودم به دو تا چشم وحشی دل و دین نمیدادم... اگه ساده نبودم وجودمو واسه یه وجود یخی ذوب نمیکردم.....

.....

اصفهان- اتاق غزل- روبروی پنجره

منو درگیر خودت کن تا جهانم زیر و رو شه

تا سکوت هرشب من با حجومت روبرو شه

بی هوا بدون مقصد سمت طوفان تو میرم

من و درگیر خودت کن تا که آرامش بگیرم

بله

-سلام غزل خودم

سلام پریسا جان...

خوبی؟ غزل خودمی یا نه

-نمیدونم... غزلم ولی بی مصراع و قافیه...

-نه خوبه...چرت و پرت میگی معلومه حالت خوبه...

چرت نبود...واقعی تو گفتم؟ شرکت چه خبر؟

-سلامتی تو نبودی بابات جات اومد...گفتی دو هفته میری..سه روزه اومدی

اره خودم بهش گفتم فکر کردم دو هفته میمونم ولی از خدا که پنهون نیست از تو چه پنهون...دلم تاب نیارود...وای که چه حس بدی بود...آخرش نوید منو به مرز جنون میرسونه...حالا ببین که بهت گفتم...اومدی تیمارستان کمپوت البالو با اناناس بیار،گلابی نیار که منتقم ازش.....

-غزل به چیزی بگم...یعنی...نمیخوام امید الکی بدم ولی این سه روزی که نبودی نوید خنگ شده بود...انگار خیلی بی تاب میگرد...

چی؟ مطمئنی پریسا..چی کار میگرد...بگو تو رو خدا...پری...

-خیلی خوب اینقدر هول نکن ولی من حسش کردم...غزل خیلی بد اخلاق بود...همیشه بد اخلاقه ولی این دفعه یه طور دیگه بود...کلافگیش معلوم بود...یه بار حواسش نبود من پشت سرشم به در دفترت زل زده بود وقتی منو دید هل کرد...

پری راست میگی؟ جون من

-نمیدونم غزل ولی حس کردم...بازم مطمئن شو بعد دل خوش کن...باشه؟ جون پریسا نمیخوام بیشتر از این بشکنی...

اره راست میگی...نباید خودمو خر کنم به اندازه کافی از دست خودم عصبانی هستم...

-میای بریم بیرون؟

نه پری جونم شرمنده..درکم کن هیچ جا بهم خوش نمیگذره الکی حالت میگیوم...میخوام برم لب رودخونه قدم بزنم...شاید حالم جا بیاد. البته چشم اب نمیخوره

-الان؟ سرظهر روز جمعه با این بارون؟

اره تا مامان بابا خوابن برم اگه بیدار شن نمیذارن برم بیرون میگن بارونیه؟

-باشه خوش بگذره مراقب خودت باش.....

حوصله ارایش نداشتم ولی طبق عادت هرگز بدون ارایش از خونه بیرون نمیرفتم...یه مانتو و شلوار مشکی پوشیدم شال مشکی و سوئی شرتتم ست کردم...حوصله گوشی ندارم نمیبرمش...



با صدای اخ پسره چشم و باز کردم... توهم بود یا واقعیت نمیدونم... تمام وجودم چشم شد و داشت نگاه میکرد... اصلا نمیتونستم فرار اون دوتا مزاحمو دنبال کنم فقط اون لحظه همه ذهنم نوید بود و بس....

با فشار مچ دستم به خودم اومدم...

نوید- اینجا چه غلطی میکنی؟؟؟؟هان

صدای فریادشم گوش نواز بود....

-مگه کری؟ یا لالی.....

دستمو کشید و دنبال خودش کشوند مثل یه بچه مطیع دنبالش میرفتم... از فشاری که به مچم وارد میکرد دستم سفید شده بود. دیگه خونی توی انگشتم جریان نداشت ولی دردم لذت بخش بود و با تمام وجود به جون میخردم...

-من نمیدونم تو اون مختو چی هست؟ الان وقت بیرون اومدن از خونست؟ آگه نرسیده بودم میدونی چه بلایی سرت میاوردن؟

-این چه وضع بیرون اومدنه... میمیری اون کیسه رو یکم گشاد تر بخری کل زندگی رو نریزی بیرون... اصلا عقلت رسید مست بودن و هرکاری از دستشون بر میومد...

نوید داد میزد و من از غیرتش غرق لذت بودم... عصبانی بود ولی میتونستم رگه هایی از محبت رو تو چشای ترسناکش ببینم...

-دلشون خوشه روسری میپوشن... نصفه موهارو از جلو میزیزن بیرون نصفشو از پشت... همون نوآرم نپوش خودتو راحت کن

خندم گرفت به شال میگفت روسری... خوب حقم دارم بنده خدا مگه چند بار پوشیده که حرفه ایی باشد

یه لحظه ایستاد و برگشت عقب و داد زد:

بگو جلو اونو.....

بی اختیار دستم رفت سمت شالم و کشیدمش جلو..... هرکس دیگه ای بود و این حرفا رو بهم میزد ضایع میکردم و کل ابا و اجدادشو تا هفت پشت به فیض فحش هام نائل میکردم... ولی نوید هرکسی نبود... نوید من بود..... کنار من و دست در دست من... البته دست در مچ من و در حال خورد شدن استخوانهای دست من فلک زده....

چقدر زود رسیدم به خونمون.... ای کاش راهمون از اینجا تا کویر لوت بود.... نه کمه از این جا تا آمازون....



نوید-کلید داری

اره

-برو داخل موهاتو خشك كن...یه اب قندم بخورم...خداحافظ

خشك و جدي...رفت اون طرف خیابون ایستاد ..شاید منتظر من که برم داخل.....

نمیدونم با چه حالی خودمو رسوندم به تختم....خدا رو شكر بابا مامان خواب بودن چون اصلا حوصله بازخواست نداشتم....به مچم نگاه کردم سرخ سرخ بود و هنوز درد داشت...هیچ وقت نمی دونستم دردم میتونه شیرین باشه...مچمو لمس کردم و بوسیدمش...جای دست نویدم متبرك بود برام.....

-----  
-غزل پاشو دخترم....!!!!!! تو چرا با مانتو خوابیدی

سلام ساعت چنده مامانی

-هفت عصره...

سرم درد میکنه ....خوابم میاد بذار بخوابم....

-هر جور راحتی استراحت کن مادر

-----  
-غزل بابایی پاشو...مامان میگه حالت خوش نیست...پاشو بابا ساعت 9 شبه

بابا بذار بخوابم

-پاشو بریم دکتر.....مامان لباس پوشیده منتظره

نه خوبم

-پاشو بابا مانتو که تننه ...مادرتو که میشناسی ول کن نیست برو یه دکتر قال قضیه رو بکن ...

-غزل درست راه بیا...یه امپول زدی ها

وای مامان نمیدونی چه دردی داره...اخ اخ خدانصیب نکنه...زخم خنجرم اینقدر درد نداره

-دور از جون ....نشل غزل ابرومونو بردی.....

.....

-پاشو عزیزم این سوپو بخوري حالت بهتر ميشه

اخي حالم جا اومد مامان.....ديگه سرم درد نميکنه...ساعت چنده

-يا زده صبحه.....

وای مامان چرا صدام نزدي برم شرکت

-بيخود بالين حالت کجا ميخواي بري.....بيا مادر اين سوپو بخور کارم داشتی صدام کن

اخي چرا مامان نميفهمه دلم واسه نوید اب شده.....ولي اصرارم فايده اي نداره ميدونم که نميذاره برم.....اه حالا اين وامونده اگه يه روز اروم گرفت...انگار كيلو كيلو رخت دارن توش ميشورن.....

دوباره رفتم تو فکر ديروز.....يعني اميدوار بشم...دوستم داره؟؟؟؟؟ نميدونم....همه چيز رو ميسپارم به زمان...اصلا نوید ادرس خونه مارو از کجا بلد بود.....بايد ته توشو در بيارم!!!!!!!

اه اين پريسام ول نميکنه چقدر اس ام اس ميده.....گوشي رو برداشتم و به شماره نگاه نکردم.....نه محاله نوید اس ام اس داده....از روزي که دلم رو برده بود شمارش رو از رو پرونده برداشتم و سبو کردم ولي هيچ وقت فکر نمیکردم روزي روي صفحه گوشيم باشي.....

جرات باز کردتسو نداشتم داشتم از فضولي ميمردم...به خودم اومدم دیدم يه ربهه به شمارش زل زدم...اس ام اس رو باز کردم و چشمامو بستم.....حالا جرات باز کردن چشممو نداشتم يه نفس عميق کشيدم و به صفحه گوشي زل زدم

يه بار.....ده بار.....بيست بار.....ميخونم ولي درك نمیکردم.....

قدت گفتم که شمشاد است و بس خجلت به بار آورد

که اين نسبت چرا کردیم و بهتان چرا گفتيم

اگه اينقدر از دستم ناراحتي که نميخواي ببينيم من از فردا نيام...تو راحت باش

منظورش از قدت قد من بود يعني.....وای اين همه خوشبختي محاله.....وای زنگ زد.....خدایا چي جوابشو بدم.....اين همه منتظرت بودم الان که صدام عين جوجه خروسه بايد زنگ بزنه....

بله

نوید-سلام

سلام

-خوبي غزل جان؟

(جانم...میگم افتاب پرسته کسی باور نمیکنه).....

-قهری.....چرا جواب نمیدی...چرا امروز نیومدی؟

نه چرا قهر باشم....سرما خورده بودم

-دستت درد گرفت دیروز....بیخشید دست خودم نبودم...چقدر مچ دستت ظریفه غزل

(مرگ....مرد جماعت درست بشو نیست...تو اون هاگیر واگیر چشم چرونی دیگه نویر بود)

درد که چه عرض کنم...الان تو گچه

-چی؟؟؟راست میگی

(نتونستم جلوی خندمو بگیرم)

-ترسیدم...خواهشا این از این جور شوخی ها نکن...میخوام امروز عصر ببینمت...کارت دارم

(انقدر مطمئن حرف میزد که انگار با کله قبول میکنم...خیلی دلم میخواست مقاومت داشتم و میگفتم  
نه)....

چه ساعتی و کجا؟

4 عصر کوه صفه...تله کابین...میای؟؟؟

اره.....

درک یه دعوت غیر منتظره...عوض شدن 180 درجه ای یه اخلاق خشن و خشک...همه چیز عجیب بود  
ولی اصلا مهم نبود...مهم چهار ساعت فرصتی بود که داشتم...خیلی کم بود برای منی که مدتها منتظر  
این لحظه بودم...دلم میخواست دوش بگیرم ولی مسخ شده روی تخت نشسته بودم و فقط به روبرو خیره  
شده بودم...مگه این فرصتی نبود که میخواستم باید نهایت استفاده رو ازش میکردم...باید فکری به حال  
ابریزش بینی ام و صدای خروسیم میکردم....

ضعف بیماری به وجودم چیره شده بود از سربالایی بالا رفتن سخت بود احساس میکردم صد کیلو اضافه  
وزن دارم...وقتی که هوا رو میبلعیدم بینیم میسوخت...هوا به شدت سرد بود و میلرزیدم...اب ریزش  
بینی ام حتی با انٹی هیستامین هم قطع نشده بود...ولی مهم نبود حتی آگه روی تخت مرده شور خونه هم  
بودم با این دعوت روح به وجودم میدمید و زنده میشدم...

از دور میدیدمش تشخیصش واسه من که هر شب تمام ابعاد چهره و اندامش رو توی خیال نقاشی میکشیدم  
سهل بود...دوباره دستام شل شد و دلم پایین ریخت...شدیدا احساس خجالت زدگی میکردم...بی انصاف

چقدر به خودش رسیده بود فکر کنم قصد جونم رو کرده بود... سعی در حفظ اعتماد به نفسم کاملا بی نتیجه بود...

سلام

-سلام غزل خانم... حالتون خوبه

ممنون بد نیستم

-ولی چهره تون که خوب نشون نمیده... ببخشید کاش گفته بودید که حالتون مساعد نیست

(چه طور میتونستم بگم... چقدر احمق بود... شب و روز انتظار کشیدم حتی یه ثانیه هم صبر کردن محال بود)

نه خوبم فیسم یه خورده داغونه از داخل بهترم

-چه شکست نفسی یه بزرگی

(چه حرفای بعیدی امروز میشنیدم... خدا به خیر کنه... الهی تا آخرش به همین منوال رویه رو پیش ببر)

-موافقین سوار تله کابین بشیم

(اخه جا قحط بود تو این شهر... حالا من چه جور یه به این حالی کنم من از ارتفاع میترسم که خودمو ضایع نکنم)

اخه الان وسط زمستون تله کابین حالی نداره...

-اتفاقا... ولی از پیشنهاد منظر دارم

(وای خدا نکنه میخواد اون بالا بلایی سرم بیاره... نه که منم از خدام نیست... ولی نه اگه قد این حرفا بود دلم نمیسوخت)

باشه بریم...

نفهمیدم تا سوار شدیم چند بار ایت الکرسی خوندم و به خودم فوت کردم... چند باری هم از چشم نوید دور نمود و با لبخند نگام کرد... پاهام میلرزید واقعا میترسیدم کاش جا میزدم و میگفتم بریم یه جای دیگه ولی خیلی کنجکاو بودم بدونم از دعوتش چه منظوری داره...

وقتی از استیشن پرت شدم حس کردم قلبم ریخت توی شلوارم... بی اراده چشمام رو محکم به هم فشار دادم و جرات نکردم بازشون کنم...

-تا من هستم از هیچ چیز نترس

چشام رو باز کردم و عصبی گفتم: اره توام رستم دستان پسر زال اگه خواستیم بیفتیم کابین رو تو هوا میگیری میزاری زمین

صدای قهقهش مدهوشم کرد چه ناز میخندید... به صخره های زیر پام نگاه کردم... یعنی وقتی عشق دست نیافتنیست روبروت نشسته ترس میتونه جایی داشته باشه...

-حرف زدن واسم سخته ولی نزدن سخت تره

مگه چی میخواید بگید که اینقدر به خودتون میپیچید... کنجاوم کردید... چرا از اومدن به اینجا منظور داشتید

یه نفس عمیق کشید و سعی کرد به خودش مسلط بشه... خوندن عشق از چشمش واضح بود ولی نمیخواستم باور کنم... از امید واهی متنفر بودم... خوب بگو دیگه... جون به سرم کردی بگو تو هم مثل من بی قراری... دیوونم کردی بگو... مستاصل به لبهاش چشم دوخته بودم که شاید...

-غزل با من ازدواج میکنی.....

.....

-اومدم اینجا که اگه جوابت منفي بود خودم رو پرت کنم پایین... (چه دلیل محکمی واسه انتخاب مکان)

.....

-غزل حواست با منه.....

(خاک بر سرت که خواستگاری کردنت هم مثل ادم نیست... لااقل قبلش یه مقدمه چینی میکردی که سکت نمیکنی... مگه میتونم قبول نکنم با جون و دل اره).....

نمیدونم..... یعنی چیز زیادی از شما نمیدونم

-این که کاری نداره میگم تا بدونی... نوید راستین 30 ساله

زحمت کشیدی اینا رو اصلا نمیدونستم

(بازم خندید... اصلا امروز زمین و زمان دست به دست هم دادن که منو بی هوش کنن)

-گذشتم خیلی سخت بود... حتی فکرشم از ارم میده... شاید به خاطر همین بوده که هیچ دختری به جز تو ننوخته پا تو قلبم بذاره... غزل یه بار واسه همیشه واست تعریف میکنم... فقط یه بار دیگه هیچ وقت از گذشتم چیزی نپرس..... پانزده سالم بود که پدرم فوت کرد کارگر ساختمون بود از داربست افتاد... با

وجود پدر هم زندگي سخت ميگذشت چه برسه به اين که بدون اون باشي..... نيما فقط پنج سالش بود.... فقط پنج.... تنگي نفس داشت و پول دوا و درمونس زياد.... نميخوام بگم تو اون سه سالي که هجده سالم بشه چي گذشت.. وقتي به سن قانوني رسيدم ديه بابام رو گرفتم که کارفرما سه سال پيش کشيده بود بالا.... يه خونه دو طبقه خريديم... زندگي نسبتا راحت تر شد... الانم با کمک مادرم يه اپارتمان واسه خودم خريدم که اجارش دادم... اگه منت بذاري و بيبي توش ديگه چيزي از خدا نميخوام.....

خوشبختي فقط توي قصه نيست... يه خواب و روياي نيست..... خوشبختي يعني ساعت ها نجواي عاشقانه..... يعني من وقتي نويدم گفتم که چقدر مثل من بي قرار بوده.... يعني وقتي که اعتراف کردم چي کشيدم از نبودنش..... يعني سر روي شونه ستبر و مردانه اي گذاشتن يعني تمام دلنگي ها رو با تنفس عطر دل نشين وجودي که از همه آشنا تره بلعیدن... يعني اغوشي گرم و امني که مثل خدا فراموش نشدنيه....

روزهاي زيبا از بي هم ميگذشتند و من لحظه به لحظه بيشتر شفيته ي وجودي ميشدم که بي اغراق بي عيب ترين مرد دنيا بود... حالا به خودم هم افتخار ميکردم که گل عشق رو نثار کسي کردم که لياقت داشت و دارد... صبحا با وجود نويد محيط شرکت لذت بخش بود ولي دوست نداشتم کار کنم... زياد کار کرده بودم و الان فقط وقت عشق و عشق بازي بود... عصر ها رو بيشتر دوست داشتم مخصوصا وقتايي که با نويد جيم ميزديم به سمت گردش و صفا.....

-سلام دوباره به خانم خودم چقدر معطل کردي دختر  
چند بار تو روز سلام ميکني تو... گفتم که اگه بعد از تو بلافاصله بيايم خيلي تابلوئه

-ماشينتو چي کار ميکني

سوئيچ دادم پريسا بياره دم خونه ساعت 8 قرار گذاشتم

-زوده که.....

ميخواي شب بيايم خونتون اصلا تعارف نکني ها

-من از خدامه... در خدمتيم خانم

خجالت بکش حالا من هيچي نميگم تو هي پررو شو

-غزل خانم نوبت ما هم ميشه... بلاخره ماهم ازدواج ميکنيم...

(قند تو دلم اب شد ..... یعنی کی میشه خدا)

حالا تا اون موقع...چی کارم داشتی حالا اینقدر هول بودی

-مستاجر اپارتمانمو خالی کرده میخواستم برم ببینمش...به هر حال عروس خانم باید محل زندگیش رو بیسنده یا نه....

راست میگي نوید...اخ جون...کی خالی کرد

-دیروز صبح...میخوام کاغذ دیواریش کنم...پرده هام باید عوض بشه...بعد از اینکه دیدی بریم همه رو شما انتخاب کن...در ضمن میخوام مبلش هم کنم...تخت و مخلفاتش هم هست...

وای نوید...یه کم گاز بده دارم از ذوق میمیرم .....راستی مبل و تخت و اینا رو که من باید بخرم...یعنی منظورم جهیزیهست

-غزل من نمیخوام یه سوزن از خونه پدرت بیاری...نمیخوام ملت بگن واسه پول اومده جلو...شما با یه لباس عروس و یه چمدون لباس میای خونه من که همون هام خودم میخرم.

نوید همیشه که این طوری

-همیشه یا همیشه همین که گفتم شما هم میگي چشم

بله طبق همیشه که شما دستور میدی و من میگم چشم اینم روش چشم

-انقدر از زن حرف گوش کن خوشم میاد که نگو

معلومه بایدم خوشت بیاد...کی خوشش نیاد...(توی دلم گفتم منم اینقدر از مرد مغرور و کله شق مثل تو خوشم میاد که نگو)

راستی نوید تو این همه پول از کجا میاری...

-اولا که واسه شما هزار برابر اینم خرج کردن کمه...دوما مادرم کمکم میکنه پس اندازم داشتم...من که تاحالا عشقی نداشتم که خرجش کنم همه رو جمع کردم واسه شما...

اخ جون.....

-اینم کلبه درویشی ما.....

همیچین کلبه درویشی هم نبود یه ساختمان نوساز که شاید بیشتر از سه چهار سال عمر نداشت.....سوار اسانسور شدیم دکمه فشرده شده نشون داد که باید بریم طبقه 5...کل ساختمون هفت طبقه بود و هر طبقه دو واحد...

واي چقدر نازه

-قابل شما رو نداره خانم

چند متره؟

-حدودا 100 متر

يه كمى كوچك ميزد شايد چون دوخوابه بود...ولي نقشش عالي بود يه هال روشن و دل باز كه جون ميداد واسه دكور كردن با مبلاي راحتی چرم...يه اشپزخونه كوچولو ولي مدرن و شيك ..كابينت ها ام دي اف ونگه بود و سقف اشپزخونه با ارگ هاي چوبي و ال اي دي با نور طلايي تزئين شده بود...كف پاركت قهوه اي تيره بود...زندگي با نويد توي اين خونه...بهتر از اين نميشد...به نويد نگاه كردم كه اروم با صلابت مردانه به ديوار تكيه زده و منو نگاه ميكند....ولي چرا اينقدر چشماش غمگينه...

نوید چیزی شده...

-نه واسه چي

اخه چشات خيلي غم داره...خيلي هم تو فكري

-غزل تو حيفي

يعني چي؟؟نكنه ميخواي زير همه چيز بزني روت نميشه بگي

-دفعه اخرت باشه به عشق من شك ميكني

خيلي خوب شوخي كردم چرا داد ميزني...

-ببخشيد دست خودم نبود...غزل جون نويد بغض نكن...يه لحظه غصه خوردم كه ميخوام تو رو از يه

اپارتمان 450 متری بيارم اينجا....غزل....

مگه ميخوام به زور بيام...من بايد غصه بخورم كه نميخورم...در ضمن من اينجارو وقتي كه تو باشي با

كاخ نياوران هم عوض نميكنم

-غزل اندازه ي...نه بي اندازه ميخوامت.....حالا بزن بريم واسه انتخاب اونايي كه گفتم.....

خريد كردن با نويد دل چسب بود...با اين كه چندمين بار بود ولي بازم به اندازه دفعه قبل لذت بخش بود...به قيمت اهميتي نمي داد تمام خواستش اين بود كه چيزي كه دوست دارم بردارم...يه ست مبل چرم مشكي با كوسن هاي قرمز و نارنجي انتخاب كردم...



پرده ي حرير لطيفي با زمينه نارنجي کم رنگ و گلهاي ريز قرمز چشمم رو گرفت که با کوسن ها ست بود که قرار شد بعد از دوخت نصب بشه...از کاغذ ديوار ي صرف نظر کردم چون خونه کوچيک بودو زود چشم رو ميزد قرار شد....

ديگه طاقتم واسه زندگي تو خونه نازم طاق شده بود .....

.....

-سلام عزيزم خواب بودي...-

سلام اشکال نداره

-تنبل خانم خوب قبلش يه زنگ بزن و گوشي تو بذار رو سايلنت که بيدار نشي.....-

طوري نيست...چه خبرا؟

-سلامتي خبرا پيش شماست.....راستي پرده ها رو نصب کردن...بايد بياي ببيني...روي ميلا هم پارچه انداختم گرد و خاكي نشن...-

و اي بايد بيام ببينم خونه با پرده چي شکلي شده....

-ناز مثل خودت.....غزل با بابات حرف زدي؟

نه

-چرا نه؟ غزل چرا دست دست ميکني ميخواي منو دق بدي؟ خسته شدم به خدا...-

ميترسم

-از چي؟ مرگ يه بار شيون يه بار...يا ميگه اره که خدا رو شکر...يا ميگه نه که بايد دست بذاريم تو هم بکنيمش اره... غزل هزار بار بهت گفتم تا من زنده از هيچي نترس.....هيچي...تو بگو من همه چيزو درست ميکنم

نويد قول ميدي؟

-قول قول عزيزم... غزل قوي باش... عشقمون اينقدر ارزش داره که به خاطرش همه کار بکنيم نداره؟

چرا داره...-

-پس امشب نشه فردا شب ها...اصلا اگه ميذاشتي خودم پا پيش ميذاشتم

و اي نه...خودم بگم بهتره

-باشه عزیزم پس اخر شب منتظر خبرتم...کاري نداري گلم

نه خدافظ

-به سلامت...

مامان كي به بابا ميگي؟

-نميدونم كي بگم؟

بذار شب، بعد از شام من ميرم بخوام بهش بگو

-فكر نكنم قبول كنه...چه طوري ازت خواستگاري كرد؟ اصلا هم سطح ما هست؟ وضعيت ماليش چه طوره؟

مستقيم به خودم گفتم...بد نيست هم خونه داره هم ماشين...پس اندازم داره...

-اينا رو همون موقعي كه داشت خواستگاري ميكرد گفتم؟ نگفتم چقدر پس انداز داره

.....

-چرا ساكتي؟ چند وقته با هم اشرار شديد؟

كي من؟ نه مامان

-كافيه...كاش شما بچه ها فكر نميكردين پدر مادرتون موهاشونو تو اسياپ سفيد كردن....فكر ميكني من كودنم يا نميبينم هر روز عصر بيروني...اگه چيزي بهت نميگفتم واسه اين بود كه بهت اطمينان داشتم و دارم....

از خودم متنفر بودم كه مادرم رو ساده لوح فرض ميكردم و خيلي راحت قرار ميذاشتم و ساعت ها با نويد تلفني حرف ميزدم ولي مادرم تا اين حد به من و حريم شخصيم احترام ميگذاشت....

بعد از شام به بهونه خستگي به اتاقم اومدم و موقعيت رو واسه مادر فراهم كردم...از استرس احساس ميكردم تمام دل و روده هام به هام پيچ ميخوره و حالت تهوع شديد داشتم...خدا خدا ميكردم دچار استفراغ نشم تا مجبور نباشم از اتاق بيرون برم...براي اولين بار به شدت از بابام خجالت ميکشيدم و دوست نداشتم باهاش روبرو بشم....هرکاري ميكردم نميتونستم بخوابم فقط يك درصد احتمال دادن به اينكه بابا مخالفت كنه تار و پودم وجودم رو به لرزه مي انداخت.....

.....

-غزل بابات کارت داره.ميخواد باهات صحبت كنه

درمورد چي؟

-انگار امروز میگفت میره تحقیق کنه . هنوز حرفي به منم نزده.

مامان نمیتونم پیام... خجالت میکشم

-خجالت از چي مامان؟ کار بدی که نکردی این همه خواستگار داشتی اینم روش.

این فرق داره... واسه هیچ کدوم خودم مایل نبودم ولی این...

-حالا میخوای بیای یا بابات تا صبح منتظر بمونه

تمام قوام رو جمع کردم که بتونم سر پا باسیتم... به وضوح لرزش دستام رو حس میکردم... هرچند ثانیه دلم میریخت پایین و حس ازار دهنده ای به وجود می آورد...

سلام بابا... خسته نباشید

-سلام دخترم... سلامت باشی... بشین..... میدونم دیگه بچه نیستی که بخوام واست مقدمه چینی... دیشب که مادرت باهام صحبت کرد راضی نبودم به هیچ وجه... ولی تحقیق کردم نه چیز بدی شنیدم نه چیز خوبی... پدرش یه کارگر ساده بوده که از داربست می افته پایین و فوت میکنه... شنیدم مادرش یه تنه دو تا پسرش رو بزرگ کرده خونه ایی هم که خریدن از پول دیه پدرش بوده... به هر حال آگه بخوام روراست باشم خانواده بدی نیستن ولی هم سطح ما نیستن و من و مادرت فکر میکنیم نمیتونه موقعیت مناسبی برات باشه به هر حال ازت خواهش میکنم که تمامش کن.....

انگار دهنم رو موم گرفته بودم قدرت نداشتم حتی اه بکشم انگار هم انتظار شنیدن این حرفا رو داشتم و هم نداشتم... ولی الان وقت شك شدن نیود... تمام قوای نداشته ام رو جمع کردم و گفتم: واسه چي تمومش کنم بابا؟ شما که گفتید چیز بدی نشنیدید؟ معتاده؟ دزده؟ هیزه؟ بیسواده؟ چرا؟ میخوام دلایل منطقی بشنوم....

چشمای بابا تا آخرین حد ممکن باز شده بود... دیدن تعجب همراه با عصبانیت توی صورتش کار شاقی نبود... حق داشت اولین بار بود که سنگ کسی رو این طور به سینه میزدم... همیشه بی اعتنا، بهترین خواستگار ها رو به بهونه های اسرائیلی رد میکردم... ولی حالا به تنه ایستاده بودم و برای کسی حتی نصف مزیت های افراد قبلی رو هم نداشتم سینه سپر کرده بودم....

-غزل اصلا ازت انتظار نداشتم... فکر میکردم خیلی بیشتر از این حرفا میفهمی و احتیاج به توجیه نداری... اصلا فکر میکردم مدیر یه شرکت با تجربه تو خیلی چیزها رو نگفته میفهمه... حتما باید اشاره کنم... باشه میگم تا بدونی... اولیش اختلاف فرهنگی... دومیش اختلاف سطح مالی... سومیش اختلاف تحصیلات... چهارمیش موقعیت اجتماعی... دو تا یا حتی یکی از این موارد کافیه که یه زندگی به هم بخوره... منکر نمیشم موقعیت خوبی داره... در خیلی مواقع و برای خیلی خانواده ها یه پسر لیسانسه با

خونه و ماشين موقعيت ايده ال و منحصر به فرديه ولي نه براي تو.....مثل اينكه لازمه يادت بيارم  
سهام يه شركت و ساختمون و انبارش به نام كيه؟ يا اون اپارتمان شش واحدي؟ يا اون سه تيكه زمين؟  
اصلا پسره ميدونه اين چيزا به نامته؟ فكرشو كردي شايد براي پول پا پيش گذاشته؟

شركت رو ميدونه ولي ساختمون و زمينا رو نه...در ضمن اون قدر مناعت طبع داره كه منو واسه پولم  
نخواد؟

-مناعت طبعشو از كجا كشف كردي؟ توي شش هفت ماه همكار بودن يا نهايتش اشنايي؟ بعضي زن ها يا  
شوهر ها بعد از سالها زندگي بدني ها و عيب هاي همو كشف ميكنن تو چه جور ي تو شش ماه مناعت  
طبعش رو درك كردي؟ روزي كه مدير شركت شدي بهت گفتم به چشمت هم اعتماد نكن گفتم؟

اگه اين طوري باشه كه هيچ وقت نميونم ازدواج كنم...نميخوام هميشه تو بد دلي زندگي كنم و به دور و  
وري هام شك داشته باشم...شك دل ادم رو سياه ميكنه اصلا كل زندگي رو تباه ميكنه

-نگفتم شك كن گفتم با ديد باز نگاه كن....منطقت رو به كار بگير...كار سختيه كه از دخترم كه چند ماه  
ديگه 26 سالش ميشه بخوام منطقي واسه يه عمر زندگيش تصميم بگيره.....حالا كه تو نميتوني  
براي اولين بار من واست تصميم ميگيرم...كلام اول و اخرم نه.....

.....

از سردرد نميتونستم چشمام رو باز كنم.....عادت جدا نشدني اين چهار هفته....بحث با بابا هميشه با يه  
نه جان گداز تموم ميشد...مامان هيچ نظري نداشت و با سكوتش بابا رو مشايعت ميكرد...نويدم مثل من  
بي قرار بود...از طرفي فشار بابا مبني بر اخراج نويد بيش از همه ازارم ميداد...يه جورايي از بابا و  
مامان بدم ميومد...از دستشون عصباني بودم كه بي منطق جلوي عشقم ايستاده بودن...توي اين يه ماهه  
بهشون ثابت شده بود عاشق نويدم ولي مرغ بابا يه پا داشت....جديدا دلايل مسخره ديگه اي هم به  
دلايلش اضافه شده بود....استخاره كردم بد اومد توي قرن بيست و يك مضحك ترين استدلال از پدر و  
مادر تحصيل کرده من بود...جواب فاميل رو چي بدم كه اون همه خواستگار درجه يك رو رد كرديم براي  
يه پسر معمولي و پايين تر از خودمون جالب بود بايد واسه جواب گويي به كسايي كه حتي واسشون تره  
هم خورد نميكردم عشقم رو از دست ميدادم.....با بابا قهر بودم هر وقت ميومد خونه خودم رو تو اتاق  
حبس ميكردم و به جز چند كلمه ضروري بيشتتر با مامان صحبت نميكردم....تنها تكيه گاهم نويد  
بود...عجيب اين پسر ارامش بخش بود...مثل كوه پشت سرم ايستاده بود و وقت هايي كه كاملا نااميد  
ميشدم واسم از عشق ميگفت از خونه اي كه با هم تمام وسايلش رو خريده بوديم و دكوراسيونش کرده  
بوديم، از اينكه هر شب ميره توي خونمون و توي خيالش زندگيمون رو مجسم ميكنه، از حلقه هايي كه  
پسندیده بوديم و هر روز بهشون سرميزده كه مبادا فروخته بشه ولي امروز طاقت نياورده و خريدشون  
به قول خودش جاشون فقط تو انگشتاي ما بوده....تمام اين ها مثل انرژي بود كه هر روزه بهم تزريق  
ميشد بواي اينكه بيشتتر در مورد خواستم مصمم بشم و پافشاري كنم...تمام دنياي من نويد بود و بس و  
هيچ كس نميتونست اونو ازم بگيره.....

-غزل جان نميای شام بخوري

نه سيرم

-اخه مگه ميشه از صبح تا حالا چيزي نخوري...يه نگاه به خودت بکن چقدر ضعيف و لاغر شدي  
واستون مهمه مگه؟

-اگه نبوداين قدر خودمون رو زجر نميديم

جالبه کسي که زجر ميکشه شما شديدن....مامان برو بيرون سرم درد ميکنه...

-برم بيرون؟اولين باره اين طوري باهام صحبت ميکنه...چه بلایي سرت اومده غزل؟

به نقطه انفجار رسيدم...بغض داشت خفم ميکرد...حلقه هاي بلريان شيکمون از جلوي چشم کنار  
نميرفت...براي اخرين بار بايد سنگامو وا ميکندم با تموم قدرت صدامو انداختم تو سرم و با بغض داد  
زدم:

تازه بعد از يه ماه ميپرسی چي بلایي سرت اومده؟ اسم خودتو ميذاري مادر؟ نميبيني چه بلایي سرم  
اومده؟بيبين....تو رو خدا چشاتو باز کن.....بيبين مامان؟ بي خوابي هام رو ببين؟ دل تنگي هام رو  
ببين؟ تنهائي هام رو ببين؟ بي اشتهايي هام؟ بغضام؟ اشکام؟ اين بلایي يه که سرم اومده....من ديگه  
نميتونم عروسک خيمه شب باز يه دست تو و بابا باشم...از وقتي که يادم مياد دو چيز تو گوش بوده درس  
بخون، مدير شرکت تويي....مگه من ادم نيستم...مگه من عشق و محبت نميخوام.....ازم انتظار نداريد  
عاشق بشم ولي انتظار داريد مثل يه ربات فقط به حرفاتون گوش بدم و شرکت لعنتيتون رو  
بچرخونم....فردا بريم محضر من ملك و املاك و شرکت و ماشينمو نميخوام همش رو ميدم به خودتون  
که منم بشم مثل نويد اون وقت من هم سطحش ميشم.....ازتون متنفرم.....

احساس ميکردم سرم سنگين شده از شدت فشار عصبي و فرياد انگار خون به مغزم نميرسيد به زور  
خودم رو به صندلي رسوندم و بغضم ترکيد.....انگار ميخواستم عقده همه چيز از دلم درياد حتي بي  
محلي هاي روزاي اول نويد.....با صدای اروم بابا گريم بي صدا شد اينقدر فرياد کشيده بودم که مطمئنا  
همه حرفام رو شنيده بود.....

-از ما متنفري.....از پدر و مادرت....فکر کردم دلت پي چشم و ابرو رفته اگه يه ماه زجر بکشي بهتر  
از اينه که يه عمر زجر بکشي....عروسک خيمه شب بازي هستي تو دستمون؟ کي چيزي خواستي بهت  
گفتم نه....هر وقت لب تر کردي بهتر از اوني که خواسته بودي واست محيا کرديم....چي کم گذاشتم  
واست؟چي کم داشتی تو زندگيت؟25 سال پيش که به دنيا اومدي همه مرداي اين مملکت ته دلشون پسر  
ميخواست ولي واسه من و مادرت مهم نبود دختري يا پسر مهم بود پاره تنموني...تا به اينجا رسيدي خدا  
ميدونه چي کشيديم...تو پر قو بزرگت کردم به دندونت کشيدم تا به اينجا رسيدي...اگه اجبارت کردم کار  
ياد بگيري درس بخوني بخاطر اين بود که اگه سرمو گذاشتم زمين محتاج هيچ کس نباشي...سختي نکشي

که تنم تو گور بلرزه....تا حالا من یا مادرت دست روت بلند کردیم یا بی احترامی بهت کردیم که فکر میکنی اینجا سلاح خونست این طوری سر مادرت هوار میکشی...فکر کردی واسمون اسون بود قهر و ناراحتیه پاره تنمونو ببینم.....منت سرت نیست هرچی داری واسه خودت این خونه و بقیه چیزام اخرش مال خودته.....وقتی مادر شدی درک میکنی ما چی میگیم اگه زنده نبودم یه فاتحه به روحم بخون و اون وقت تو بفهم بچه داشتن یعنی چی؟.....یگو مادرش به مادرت زنگ بزنه که قرار اخر هفته رو بذارن.....خواستگاری و جوابش که بینتون انجام شده بگو بیان برای بله برون.....

با بهت به بابا مامان نگله میکردم...چقدر اروم و شمرده همه چیزو رو گفتم...دلم شکست نه از حرفای بابا از شکسته شدن دلشون.....چشمای بارونی مامان و چهره غم زده بابا اتیشم میزد...فهمیدن اینکه به چه طرز بدی با حرفام خردشون کردم سخت نبود...ولی رسیدن به هدفم مرحمی بود که باعث شد زود همه چیز یادم بره.....

کمرم خشک شده بود و حسابی خسته بودم...دلم میخواست داد بزنم اخه پوست من که صافه بخور و ماسک و کوفت و زهرمار میخواد چی کار....حالا اگر نبود یعنی با این چیزا صاف میشد.....موهام کشیده میشد و دردم میگرفت دوست داشتم به چیزای خوب فکر کنم که زمان زود بگذره.....به حلقه نامزدیم چشم دوختم...خیلی دوستش داشتم سلیقه نوید بود...دوران یه ماهه نامزدیمون چه شیرین گذشت...خدا رو شکر که توی این مدت بابا مامان با این که ناراحت بودن ولی سرکوفت بهم نزدن و درکم کردن.....

پریسا-وای غزل چه ناز شدی؟

چه عجب کارت تموم شد بخوای عروس بشی چی کار میکنی؟

-حالا خوب شدم یا نه

عالی دست ژیل خانم درد نکنه...من چه طورم

-یعنی توپ مال یه دقیقه.....اب قند واسه نوید آوردی.....

اون همچین تعریف میکنی دلم اب شد....اخ سرم.....خانوم وایش تر.....

-تموم شد غزل خانم لباستونو بپوشید بعد خودتونو ببینید مواظب تورتونم باشید.....

اخ جون تموم شد ساعت چنده پری؟

-چهار.....نیم ساعته شوهرت منتظره ها

شوهر.....واژه عجیبی بود...تا کمتر از سه ساعت دیگه نوید مال من میشد.....یعنی شوهر

من.....واژه وسوسه بر انگیزیه...ته دلمو یه جور میکنه.....







با اجازه پدر و مادرم بله.....

.....  
خانم خوشکله؟؟؟؟؟؟ خواب الود.....بیدار نمیشی؟

به زور چشمم رو باز کردم وای نوید بالایی سرم چی کار میکرد؟ گیجه گیج بودم..... به انگشت دوم دست چپ نگاه نکردم....

تو این جا چی کار میکنی؟

-خیلی زشته ادم صبحونه فردای عقدش بره خونه پدر زنش؟ اخه بابات که نداشت من شب پیشت بمونم..... تا صبح خوابم نبرد؟

خدا مرگم بده معلومه که زشته کدوم دامادی رو دیدی ساعت هشت صبح خونه پدر زنش باشه؟

-وای نگو غزل خجالت میکشم...مگه من چند بار داماد شدم که تجربه داشته باشم؟

نخوردی نون گندم ندیدی دست مردم؟

-چرا والا همه دامادا شب عقدشون خونه پدر زنشون میمونن.....کسی که به ما تعارف که نکرد هیچ یه جورایی هم اشاره کرد تا عروسی غزل بی غزل.....میگم حالا برگردم؟

نه بابا شوخی کردم.....راستی نوید خیلی زشت شد من دیشب اون همه تو بغلت رقصیدم؟نگن چه عروس ندید بدیدی؟

-غلط کردن؟ همچین شاخ شمشادای ذوق کردن هم داره.....

بی جنبه؟؟؟؟کمی؟ تو ذوق کردن داری؟

-همه زنا همین دیگه.... عزیزم و فدات شم تا وقتی که خرشون از پل نگذشته.....

نه خیرم من همیشه عاشقت میمونم.....

-الهی من فدای تو بشم که عاشق باشی یا نباشی باز مال خودمی...راستی غزل جون میخوام یه هفته فقط بریم بگردیم و خوش باشیم.....بدون دغدغه شرکت و کار.....

کاش میشد..شرکت رو چی کار کنم؟؟؟؟

-پریسا حسابی حرفه ای شده کارا رو بسپر بهش...

این هفته خرید داریم هفته بعدم باید به کانتینر از گمرک بازرگان تحویل بگیریم یه عالمه کار داریم همیشه...

-چرا میشه... تو لیست خریدو امضا کن پریسا کاراشو میکنه... در ضمن آقای جعفری اونجا چی کارست؟ مثلاً مسئول خریده... وقتی پیش فاکتورش اومد تو فقط تایید کن و کار الی سی ها و زمان پرداختشو هماهنگ کن... نترس همه چیز با من... به من که اعتماد داری... به تو؟ نوید یه چیزی میگم یادت نره، هیچ وقت... تو چشمامی.....

(سکوتش عجیب بود..... انگار ناراحت شد... من که حرف بدی نزدم... شایدم احساساتی شده نمیخواد بروز بده از بسکه مغروره)

-تو مهمون نوازی نمیخوای بکنی... مردم از گشنگی..... پاشو بریم صبحونه بخوریم..... بیچاره مامانت فکر کنم منتظر ماست...

خوبه والا کله صبح میرن خونه مردم صبحونه میخوان؟؟؟؟

روزهای دل نشین من میگذشت..... با خنده و عشق و گاهی کل کل های عاشقانه.....

.....

چرا اینقدر قیمت پیش فاکتور زیاد شده؟ چیزایی که من گفتم درخواست بدن نصف این مبلغ همیشه؟ میگم شرکت رو نذارین به امان خدا بریم گردش... معلوم نیست چی درخواست دادن؟

-میدونم غزل جان... مثل اینکه موقع درخواست به آقای جعفری گفتن یه مشکلی تو خط تولیدشون هست ممکنه تا چند ماه نتونن بعضی وسایل پزشکی رو تولید کنن، آقای جعفری به من گفت منم فکر کردم بیشتر خرید کنیم نزدیکای عروسی دچار مشکل نشیم اعصابت خورد بشه..... کار بدی کردم؟....

نه عزیزم خوبه آینده نگری میکنی؟ حالا چرا همه چیز رو آلمانی نوشتن؟ من که هیچ چی حالیم نمیشه؟

-به آقای جعفری گفتن مسئول فروش انگلیسی شون چند ماه مرخصیه مجبورن تا اطلاع بعدی با پیش فاکتور ها و فاکتور های آلمانی فروش انجام بدن....

حالا هیچ کس آلمانی بلد نیست تو این شرکت تکلیف چیه؟

-توی یه دارالترجمه آشنا دارم... هر وقت لازم شد میبرمش اونجامیدم چکش کنن... حالا امضا کن من کارای ارسال رو انجام میدم تو برو بانک زمان پرداخت ال سی رو تنظیم کن... طبق هماهنگی های آقای جعفری یک ماه دیگه کانتنرها لب مرزن.....

چقدر دور؟

-مثل اینکه این دفعه درخواست بالاست طول میکشه.

.....

يك ماه بعد.....

نوید هفته دیگه باید مرز بازرگان باشیم برای ترخیص کالا....

-نکنه خودت میخوای بری

پس کی بره همیشه خودم میرم یا بابا.....

-غزل خانم شما دوماه دیگه عروسیته...تموم کارا مونده...من گفتم عروسی باید چه طوره باشه...گفتم یا نگفتم؟

خوب چرا عصبانی میشی؟

-حرف آخر دیگه هم تکرار نمیشه جعفری میره ترخیص میکنه ،رسید انبار خودم چکش میکنم  
.....راستی لباس عروستو چی کار میکنی؟

بابا که گفت نمیداره با هم بریم دبی؟

-غزل بعضی وقتا عصبی میشم.....مثلا من شوهرتم....

نوید قبل از عقد باهامون شرط کرد که تا وقتی عروسی نکردی هنوز دختر این خونه ایی.....خودتم قبول کردی؟یادت که نرفته...

-نه یادم نرفته سر قولم هستم.....اشکال نداره با مامانت برو.....

مگه اینجا چه اشکالی داره؟از همین جامیخرم.....

-نه نمیشه.....لباس عروس و طلا هات باید تک باشه.....پاسپورت خودتو و مامانو بده من بلیط و هتل بگیرم.....

دیده بودم عروس بگه میخوام لباسم تک باشه ولی ندیده بودم داماد بخواد لباس عروس تک باشه؟؟؟؟ یعنی مردا هم به این نکته ها توجه میکنن یا نوید این طوریه؟؟؟؟

.....

مامان یعنی نوید اوامده استقبالمون؟

-نمیدونم... غزل تو رو خدا بس کن دیوونم کردی؟! این یه هفته از هر ده تا کلمه ای که شنیدم نه تاش نوید بود.....

تا از مراحل ورود و تحویل و بازرسی چمدان ها گذشتیم سالها به من گذشت..... مامان اصلا دل تنگی ها م رو درك نمیکرد... یه هفته ندیدن نوید برام خیلی سخت بود.....

نوید-سلام مامان رسیدن به خیر.....

مامان-سلام پسر م..... ممنون..... غزل خجالت بکش بیا این طرف جلوی مردم زشته.....

خوب دلم تنگ شده واسش.....

مامان-نوید جان یه تاکسی برای من بگیر من برم شما هم برین به دل تنگی هاتون برسین

-نه مامان این چه حرفیه خودم میرسونمتون.....

-عزیزم من ازتون انتظار ندارم میدونم دلتون تنگ شده واسه هم.....

نه مامان بریم خونه اول میخوام سوغاتی های نویدو بدم

-مرسی عزیزم فقط یادت نرفته که اصل کاری ها رو بخری؟

نه خیالت راحت.....

نوید-صبح به خیر به خانم مدیرعامل خودم... زبر و زرنگ و سحر خیز

سلام به شوهرتنبل خودم.....

-من اتاقم کاری نداري

نه عزیزم.....

سرم درد گرفته بود... تمام رشته کار از دستم در رفته بود... چرا این مدت اینقدر بیخیال شدم که حالا

ندونم چی به چیه... خدا رو شکر نوید حواسش به همه چیز بود.....

خانم حسینی-خانم سالاری از کلانتری اومدن با شما کار دارن....

کجا؟

-کلانتری.....

با من چی کار دارن؟

-نمیدونم

بگو بیان داخل.....

-خانم غزل سالاري؟

بله امرتون؟

-ديانتي هستم از دایره مبارزه با مواد مخدر... باید با ما تشریف بیارین....

از کجا؟؟؟؟؟؟ چرا باید بیام؟

-توي پاسگاه همه چیز مشخص میشه..... خودتون میاید یا خانم طاهري دست بند بهتون بزنه؟

چي دارین میگین؟ اشتباه گرفتین اقا..... مواد مخدر چیه... من با شما هیچ جا نم‌یام.....

-اون توي پاسگاه مشخص میشه..... اینم حکم بازداشتتون میتونید ملاحظه کنید.....

خانم حسيني به اقاي راستین بگین بیاد.....

ديانتي-خانم طاهري بیاریدشون مثل اینکه نمیخوان همکاری کنن.....

نوید-یعني چي؟ چه خبره؟

نوید میخوان منو ببرن پاسگاه..... اخی به چه جرمی.....

طاهري-خانم راه بیفت... مقاومت به ضرر خودتونه...

چي میگي ولم کن..... اه دستمو نکش..... نوید چته؟ چرا خشکت زده؟؟؟؟؟؟ من تا وکیل نباشه هیچ جا

نمیام..... دلم کن وحشی.....

داد میزدم و بد و بیراه میگفتم..... زن احمق به زور هلم میداد..... اعصابم داغون بود.... ابروم جلوي همه پرسنل ریخت.... اصلا چرا گریه میکنم من که بیگناهم..... از همشون به خاطر اعادیه حیثیت شکایت میکنم..... به چه حقی منو به زور سوار ماشین پلیس کردن.....

ولم کن وحشی.....

-توهین به مامور دولت کیفر قانوني داره

وقتي ازتون شکایت کردم حالیت میشه کیفر قانوني یعنی چي؟

-حرف نزن برو داخل.....

من نمي رم اينجا.....ولم کن احمق.....

با فشار دستش پرت شدم توي بازداشتگاه.....يه اتاق كوچيك و تاريك ته راه روي كلان تري.....در و ديوار كثيف و موكت پاره...حالم داشت بهم ميخورد.....نميتونستم جلوي اشكامو بگيرم.... اين احمقا دارن چي كار ميكنن.....اخه چرا بايد اشتباه به اين بزرگي بكنن؟ بيچاره نويد شوكه شده بود و خشكش زده بود.....واي خدا كاش بابا و وكيلىش زود بيان.....

به سمت در بازداشتگاه رفتم و داد و هوار كشيدم

-يكي اينجا نيست به من جواب بده.....به بابام زنگ بنزيد.....اخه دارين چه غلطي ميكنيد.....

چه خبره خانم .....همه جا رو گذاشتي رو سرت.....

-چرا كسي به من جواب نميده .....من اتهام چيه؟ من بايد وكيلمو ببينم به بابام خبر بدين؟

-شمارشو بنويس؟

جرم چيه ؟

-يه كم فكر كن يادت مياد.....

هر چي سر و صدا ميكردم فايده نداشت.....خسته شده بودم.....از فرط گريه سرم درد ميگرد.نه بابا اومد نه نويد....نميشد كه نيان حتما نداشتن من ببينمشون.....خدايا اين چه ابرو ريزي بود.....يه ماه مونده به عروسيم .....چه جوري حرفمو از ذهن مردم جمع كنم.....

وحشتناك ترين شب زندگيم گذشت.....تا صبح فكر كردم و ناليدم ولي راه به جايي نبردم.....نتونستم لب به چيزي بزنم از ديروز صبح تا حالا چيزي نخورده بودم ولي احساس گرسنگي نميكردم.....صداي قدم هايي اميدوارم كرد.....اره حتما ميخوان از ادم كزن ولي كور خوندن اولش پدرشونو در ميارم....

طاهري-پاشو بيان بيرون....

ازاد ميشم؟

-حالا حالا ها مهمونمون هستي.....

يعني چي؟

-دستاتو بيار جلو.....خانم احدي بهش دست بند بزن

دلم كنيد كجا ميبرين منو؟

-قاضي حكم داده تا دادگاه زندان باشي...

چي؟؟؟/ولم کن وحشي .....من بايد وکيلمو ببينم...

-تو زندان ميتوني ملاقاتش کني.....

من تقلا ميکردم ولي از پس دو تا زن قوي هيکل بر نيموادم.....دلم ميخواست بميرم....زمين دهن باز کنه و منو ببلعه.....چقدر وحشت ناک بود با دستبند مثل خلافکارا.....گريم به ضجه تبديل شده و التماس.....

مجبورم کردن وسايلمو تحويل بدم و به سلول انفرادي رفتم....تمام وجودم ميلزید و افت فشار خون داشتم...هيچ کس توضيحي نميداد و جز گريه و ناله کاري نميتونستم بکنم....تصور در زندان بودن باور نکردني بود.....گاهي اروم اشک ميرختم و وقتي سرمو بلند ميکردم و ديوار و زمين کثيف سلولمو ميديدم جيج ميکشيدم.....پاهام خشک شده بود حاضر نبودم روي زمين يا روي تخت بشينم.....

-سالاري ميتوني با وکيلت ملاقات کني.....

اون لحظه انگار بال در اوردم باورم نميشد.....ديگه اين دفعه همه چيز تمومه.....هيچ چيز مثل ديدار اقاي محبي وکيل و دوست صميمي پدرم نميتونست خوشحالم کنه.....

بدم به خاطر ضعف جسمي و فشار هاي عصبي ميلرزید ولي از سرعت راه رفتم کم نميکرد اون اتاق ملاقات حکم بهشت رو داشت....

از ديدن چهره مغموم و اشفته اقاي محبي ترسيدم...به زور زبونمو تکون دادم.....

سلام اقاي محبي

-سلام دخترم بيا بشين

اقاي محبي چي شده؟ تورو خدا نجاتم بدین دارم ميميرم.....

-اروم باش غزل جان.....ميخوام با ارامش به حرفام گوش کني و جواب بدي....

تو رو خدا اول بگين به چه جرمي اينجام .....دارم ديوونه ميشم.....

-ببين غزل وقت طفره رقتن و مقدمه چيني نداريم.....فقط يه ساعت تونستم وقت بگيرم.....جرمت قاچاق مواد مخدره....نه يه کيلو دو کيلو.....دو تن.....

چي؟ چي ميگين؟؟؟؟؟ اين تهمتا چيه؟ به چه پايه و اساسي؟؟؟؟؟من اصلا تا حالا مواد مخدر از نزديک نديدم...اصلا بلد نيستم چنتا شو نام ببرم.....

-ميدونم غزل من از خودم بيستر به تو اطمينان دارم فقط سوالمو جواب بده؟چند وقته با شرکت جنيوس کار ميکنيد؟

5سال

-تاحالا مشكلي باهاشون داشتې؟

نه

-اخرين خريدتون كي بود و چه طوري انجام شد؟

يه 12 تيرماه بود يه هفته بعد از عقده... زياد در جريانش نبودم پريسا دوستم كه حسابداره با جعفري  
مسئول خريد انجامش دادن.... زياد در جريان نبودم.....

-چيزي مشكوك يا غير طبيعي توي مراحل خريد نبود؟

نه..... يعنې چرا ..... ولي مهم نبود.....

-الان همه چيز مهمه.... مو به مو ميخوام بدونم.....

به جعفري گفته بودن توليد ندارن بيش از حد نياز خريد كرديم لنگ نمونيم..... قرار بود يه ماه بعد برسه  
ولي 15 روز بعد رسيد.....

-محموله رسیده رو چك كردي؟

نه نويد چك كرده؟؟؟؟

-پس چرا امضاي تو زير برگه بود.....

من برگه خالي رو امضا كردم كه بعد خودشون پرش لفن.....

-چرا رفتي دبي؟ تنهائي؟

با مامان بودم رفتم براي خريد لباس عروسم..... تورو خدا بگين چي شده دق كردم؟

-غزل اخيرين خريدي كه كردين مبلغش يك چهارم درخواستتون بوده..... مابقي قرص هاي اكستازي و  
روان گردان بوده كه وارد شده.....

چي ؟؟؟؟؟؟؟ واضح بگين.....

-واضح كه برات پاپوش درست كردن..... ولي نميدونم كي و چه طوري فقط همينا رو تونستم بفهمم كه  
بهت گفتم..... بايد صبر كني كه مدرك جمع كنم..... ولي يه خواهش؟ غزل خودتو نباز..... خيلي  
راها هست كه بايد بريم..... اينقدر اشك نريز.....

چرا بابا مامانم و نويد نميان ملاقاتم؟



-فعلا ممنوع و ملاقاتي....تا روز دادگاه.....مثل اينکه سلولتم انفراديه که نتوني خبري بين همدستات رد و بدل کني.....

به گوشام اعتماد نداشتم.....منگ بودم اصلا يادم نيست چه طوري به سلولم برگشتم.....حرفاي اقاي محبي مثل نوار از ذهنم رد ميشد ولي من قدرت حضمشو نداشتم.....نميفهميدم چه به روزم اومده.....

ذهنم به سمت نويد پر کشيد.....يعني الان چي کار ميکرد؟؟؟؟؟؟ نکنه باور کنه کار من بوده.....

نتونستم چيزي بخورم به فقط از فرط خستگي روي تخت کثيف و زهوار در رفته پرت شدم و دومين شريب رو با کابوس هاي وحشتناک گذروندم.....

-اين چادرو سرت کن بايد بري بازجويي.....

خانم تورو خدا ولم کنيد....من به چه زبوني بگم.....

-بسه .....موقع ابي که غلط زيادي ميکردي فکر اين روزاتم ميکردي.....

اخه چرا تهمت ميزنيد.....

-يه بار گفتم بس کن...گوشم از اين حرفا پره.....بيرو داخل تا جناب سرگرد بيان.....

از پا افتاده بودم.....خسته بودم و گرسنه.....سرم مثل يه آتش فشان در حال انفجار بود.....صداي در اومد نه سرمو برگردوندم و نه سلام کردم.....خسته تر از اين حرفا بودم.....

-نام.....

با چهره بازجو نگاه کردم....خشن و بداخلاق.....با صورت پوشيده از ريش هاي مشکي و ابروهاي در هم کشيده....ازش بدم اومد نگاهمو برگردونم ولي با فرياد سوالشو تکرار کرد..... ميخواست بهم بفهمونه کي رئيسه و دستور ميده و کي بايد جواب بده....

غزل

-فاميل؟

سالاري

-سن؟

25

-چند ساله مواد مخدر قاچاق ميکني؟

تا حالا چشمم به مواد مخدر نخورده

(پوزخند زد ولي برام مهم نبود... فقط ميخواستم به سوالا جواب بدم و زود راحت بشم).....

-اولين بارت بود که اون شرکت الماني قرص روان گردان ميخريدي؟

من به جز وسايل پزشکی و دارويي هايي که مجوزشونو داشتم چيز ديگه اي نخريدم.....

-پس اون قرصايي که ردش به انبار شرکت شما رسیده مال کيه؟

من نميدونم در مورد چي حرف ميزنيد.....

-بذار روشنت کنم دختر..... به قیافه و سنت نمياد حرفه اي باشي..... جرمت سنگينه.... اگه اعتراف

کني و کسايي که بهشون جنسا رو فروختي لو بدي قول ميدم توي مجازاتت تخفيف داده بشه.....

من کار خلافي نکردم.... نه الان نه هيچ وقت تو زندگيم..... من حتي يه جریمه رانندگي هم ندارم چه برسه به قاچاق مواد....

-مثل اين که تو نميخواي راه بياي.... کي ماه پيش از جنيوس خريد کرد.....

من درخواست دادم واحد خريد شرکت خريد کردن.....

-بيبين خانم..... اگه اعتراف هم نکني همه چيز واضحه.... مدارك بر عليت کامله.... فقط ميخوام بهت

فرصت بدم فعلا براي امروز بسه به حرفام فکر کن.....

دوباره برگشتم به سلولم بدون روشن شدن مبهمات مغزم..... توان مقابله با گرسنگي رو نداشتم به قول

اقاي محبي بايد نيرو ميگرفتم..... با اکراه کمي از ناهارمو خوردم و دوباره به حلاجي تمام وقايع پرداختم.....

سه هفته گذشت..... براي من سه قرن بود..... چهار بار ديگه باز جويي شدم، همون سوالا و همون

جوابا..... نمي دونم چقدر وزن کم کرده بود و چه شکلي شده بودم..... فقط ميدونستم خيلي حالم

بده..... سه هفته و سه روز بود که شبها نتونسته بودم اروم بخوام.... هرشب کابوس و

وحشت..... تاريخي و تنهائي.....

.....

سلانه سلانه توي راهروي دادگاه راه ميرفتم.... سعي داشتم دستبندمو که مثل مهر تباهي روي پيشاني بود

رو زير چادرم قايم کنم..... هنوز همه چيز مبهم بود و اميدوار بودم امروز همه چيز روشن

بشه.....

به جایگاه متهمان در ردیف جلو رفتم..... دادگاه علنی بود ..... ولی خدا رو شکر از ورود خبرنگارها جلوگیری کرده بودن.... نگاهم رو بین جمعیت گردوندم... چقدر بابا مامان شکسته شده بودن..... نوید عزیزم... پکر و شرمنده سرش پایین انداخته بود..... بی انصاف من بیگناهم چرا نگاهتو دریغ میکنی.... حالا که بهت احتیاج دارم.....

دادگاه علنی شد و از حضور آقای تیموری کنارم کمی آرامش پیدا کردم و به خودم مسلط شدم..... مدارک به دادگاه ارائه شد..... فرم درخواست کالا، پیش فاکتور تایید شده، فاکتور ارسالی به بانک جهت ارسال وجه از طریق ال سی،..... به جایگاه خوانده شدم..... پس از شهادت سوالهای وکیل مقابل مثل نیزه پرتاب شد.....

این درخواست شرکت شماست؟

بله

تصدیق میکنید که این خط و امضای شماست بابت تایید خرید؟

بله

چرا اجناس دریافت شده یک چهارم خرید شما بود ولی فاکتور ارسالی به بانک مطابق پیش فاکتور بوده؟ اجناس دریافتی طبق گفته انبار دار مطابق درخواست بوده..

-این امضای شماست؟

بله

-پس اقلام دریافتی رو با اقلام سفارش داده شده چک کنید.....

(باور نمیکنم.... سفارش با دریافتی نمیخواند..... مستاصل گفتم):

ولی من این برگه رو سفید امضا کردم که آقای راستین چک کنه و پرش کنه.....

-مدرکی دارید که این برگه بعد از امضای شما پر شده؟

نه

-شما اول تا هشت مرداد بابت چي به دبي سفر کرده بودید؟

برای گردش و خرید مایحتاج عروسیم.....

-یعنی میخوايد بگید که اصلا با روئسای شرکت جنیوس ملاقات نکردین؟

به هیچ وجه؟

-چه طور میشه که در يك هتل اقامت داشته باشید و ملاقاتي صورت نگرفته باشه؟

من اصلا متوجه حرفاتون نمیشن

-اقاي قاضي سوالات من تموم شده.....اقاي محبي اگه سوالي دارن میتونن بپرسن.....

قاضي-بفرمایید اقای محبي

محبي-با تشکر...خانم سالاري نسبت شما با اقای راستین چیه؟

همسرم هستم

-نحوه اشناییتون رو شرح بدین.....

خانم گودرزي دوست صمیمیه من از دوران دانشجویی... تابستون پارسال به من گفت کارشون سنگین

شده و به نیرو نیاز دارن....خودشون اقای راستین که پسر همسایه خالشون بود رو معرفی

کردن....ایشون مشغول به کار شدن و بعدش با هم عقد کردیم.....

-بعد از مراسم عقدتون زیاد شرکت میرفتن

اصلا.....به خاطر تدارکات کاراي عروسي خیلی درگیر بودم

-پس کاراي شرکت چه طوري انجام میشد.....بدون امضاي شما هیچ کاري توي شرکت نمیشد کرد

درسته؟

بله....اقاي راستین یا خانم گودرزي برگه ها میاوردن من امضا کنم.....یا یه روز میرفتم همه رو

امضا میکردم.....

-متن برگه ها رو میخوندید....

اره.....ولي بعضي هاشون خالي بودن که در موقع لزوم پر بشن.....مثل تحويل موجودي به انبار که

الان تطابق نداره.....

-کارمندا عدم حضور مستمر شما رو میتونن تایید کنن و شهادت بدن

البته.....

-اقاي قاضي سوالاتم تموم شد.....

وکیل دولتي: نوید راستین به جایگاه شهود احضار شود.....

-شما همسر خانم سالاري هستيد؟

-بله.....

از خريد و فروش هاي مشكوك همسرتون خبر داشتين.....

خير...

مگه توي قسمت حسابداري مشغول نبوديد؟

چرا ولي من حسابدار نيستم.... من ايسانس عمران دارم و چون بيكار بودم يه دوره يه ماهه حسابداري ديدم... اگهي شركت رو توي نياز مندي ديدم... احتياج به كمك حسابدار داشتند با اين كه نااميد بودم ولي مصاحبه دادم و پذيرفته شدم.....

-يعني شما از طريق خاله خانم گودرزي استخدام نشديد؟

خير.... من اصلا قبل از استخدام خانم گودرزي رو نميشناختم...

-گفته هاي همسرتون مبني بر امضا گرفتن بر گه هاي خالي رو تايبه ميكنيد.....

خير..... من از كار شركت سردر نمي اوردم و دوست نداشتم تو كار همسرم دخالت كنم من فقط به عنوان كمك حسابدار حقوق و اضافه كار و بيمه پرسنل رو انجام ميدادم.... هركار جزئي كه خانم گودرزي دستور شو ميداد.....

(نه اين واقعيت نبود..... يه كابوس وحشتناك بود كه فقط ميخواست منو ويروون كنه..... اين نويد نبود كه مقابل من ايستاده بود و عليه من شهادت ميداد..... اين نويد من نبود كه دروغ ميگفت..... اين عشق من نبود كه جرات نداشت توي چشمم نگاه كنه..... اي كاش صبح ميشد تا مامان از خواب بيدارم كنه و اين كابوس تموم بشه).....

.....

بعد از اعترافات نويد ديگه چيزي نشنيدم.... نفهميدم پريسا ، جعفري، خانم حسيني و بقيه چي گفتن.... فقط به روبروم زل زده بودم و منتظر بودم مامان بيايد و از خواب بيدارم كنه.....

حتي وقت بيرون اومدن نفرين هاي مادر نويد هم نشنيدم..... كي به كي ميگفت باعث بد بختي؟؟ فقط طي اخيرين ملاقاتي كه داشتم اقاي محبي كه اونم فهميده بود شكه شدم واسم توضيح داد و من فقط گوش دادم.....

محبي: بد مخصه ايه..... همه چيز از قبل تعيين شده بود.... نقششون حرف نداشت... پريسا و نويد دستشون توي كاسه بوده.... اصلا خاله و همسايه اي در كار نبوده.... همون روزا يه اگهي توي نياز مندي

ها چاپ ميشه همون كه ازش بي خبر بودي.... اصلا رشته نويد حسابداري نبوده.... خير سرش مهندس  
عمرانه.... وقتي كه درخواست خريد ميدين سه چهارم مبلغ متعلق به قرصاي مخدر بوده... امضاي پاي  
برگه ورودي انبار و تحويل کالا نشون ميده فقط تو جريان بودي و ميديونستي كه اجناس كمتر از خريده  
مدركي نيست كه بگن نويد تحويل گرفته... انبار دارن ضد تو شهادت داده..... با پول تو قرصا خريداري  
شده ولي معلوم نيست وقتي فروخته شده پولش تو جيب كي رفته... نتونستيم بي خبري تو رو ثابت كنيم  
همه مدارك خريد و فروش با امضاي تو بوده.... هيچ مدركي عليه پريسا و نويد نيست... رئيس شركت  
المانی رو اينترپل تحت پيگرد قرار داده..... غزل پس فردا حكم دادگاه داده ميشه.... همه چيز ثابت  
شدست ولي قول ميدم يه كارايي بكنم.... نميخواه تو اين وضعيت نصيحتت كنم ولي چرا اينقدر به دو نفر  
اعتماد كردي كه همه چيزو دستشون سپردي؟ اخه من چه طوري ثابت كنم اون حروم لقمه واسه تو هتلي  
رزرو كرده كه مسئولاي شركت الماني توش جلسه پخش مواد مخدر داشتن..... چه طوري  
غزل..... حرف بزن دختر؟؟؟؟

چه حرفي بود كه زده بشه..... همه چيز روشن شد..... به طرفم سلولم حركت كردم ديگه حركتاي  
خسونت اميز نگهبانم هم مهم نبود..... فقط يه سوال بود چرا اااa

بي معرفت من تموم حسمو خالصانه تقديمت كردم..... به خاطرت زجر كشيدم... دل شكوندم... عربده  
زدم... هزار بار شكستم... چرا؟ چرا؟

دوباره شب شد... ولي امشب خوابي تو چشمام نبود كه اجازه بده كابوس بدرتم..... امشب پر حس  
بودم... بيا از غم..... پر از گلآيه.... ولي كلمه يا جمله اي نبود كه بارشو سبك كنه فقط حس بودو  
حس.....

حالا معنای حسرت چشماش رو ميفهميدم.... پريسا تو چرا؟؟؟؟ مني كه موقع نداري و بد بختي يارت  
بودم..... آگه پول احتياج داشتن بهتون ميدادم چرا باهام بازي كردين؟؟؟؟ حتما عاشق و معشوق بودين  
باهم..... فكر بودن پريسا و نويد شعله اتيشمو بيشتتر ميكرد..... هنوز اينقدر سردرگم بودم كه نفهميدم بايد  
ازشون شاكي باشم يا متنفر..... اروم زمزمه كردم:

چه كسي خواهد ديد

مردنم را بي تو

گاه ميانديشم

خبر مرگ مرا با تو چه كس ميگويد

آن زمان كه خبر مرگ مرا ميشنوي

روي خندان تو را كاشكي ميديدم

شانه بالا زدنت را بي قيد

....و تکان دادن دستت که مهم نیست زیاد

و تکان دادن سر....

چه کسی باور کرد

.....جنگل جان مرا

.....آتش عشق تو خاکستر کرد؟

چه کسی باور کرد

.....جنگل جان مرا

.....آتش عشق تو خاکستر کرد؟

به در و دیوار کثیف چشم دوختم. چه حرفها که برای گفتن نداشتند و چه حرفهایی که من داشتم....الحق که یارهای باوفا و بی نقصی بودن.....سردرد دلم رو برایشون بازکردم.....

-هنوز نفهمیدم چرا؟ من فقط عشق هدیه دادم ولی تاوانش خیلی زیاد بود....خیلی سنگین....عشق مقابل بی ابرویی و خیانت... الان نوید داره چی کار میکنه؟ از نبودم خوشحاله؟ میخنده؟؟؟ پریسا تو اغوششه؟؟؟/وای بابا مامانم چی میکشن.....از دوری من.....از حرف مردم.....از بی ابرویی.... نالیدم و زار زدم...تا جایی که اشک بود باریدم.....

.....

امروز حکم کتبا به آقای محبی ابلاغ میشد....صدای باز شدن درب میومد حتما احضار شدم....شل و وارفته روبروی آقای محبی نشستم...خیلی خونسرد گفتم: میشنوم، بی صغری کبری چیدن و مقدمه...فقط حکمو اعلام کن...

متوجه جو شد به سختی لبهاشو تکون داد و با صدایی لرزون گفت:

-جرم پول شویی و قاچاق مواد مخدر ثابت شد...نتونستم کاری بکنم...تمام اموال و شرکتت به نفع دولت صادره میشه...حکم خودتم اعدام...ولی خودتو نیاز...درخواست دادگاه تجدید نظر میدم...یابات تا به جاهایی پیش رفته مطمئن باش...

خونسرد به طرف سلولم راه افتادم....چیزی برام مهم نبود..مرگ چیزی بود که از روز دادگاه بارها ارزو کرده بودم....از خودکشی و گناهایش میترسیدم ولی اعدام...یعنی درد داره؟؟؟/هرچی هم درد داشته باشه از دردی که دلم میکشه کمتره....فوقش چندلحظه و بعدش خلاص.....احساس سبکی خاصی

میکردم.... برای بابا مامانم هم بهتر بود... شاید غصه بخورن ولی آگه این لکه ننگ رو نداشته باشن  
بهتره ....

به موقعیت برگشتم... خاطراتم مرور شده بود. برای چندمین بار؟؟؟؟؟ شاید هزارمین بار ولی قطعا آخرین  
دفعه بود.... هنوز چشمم به پتوی ژنده و کهنه زندان بود ولی نه... لرزش بهتر از اون بود...

.....

محبی: این بچه بازی ها چیه؟ چرا نمیخواستی منو ببینی؟ با کی لج میکنی....

.....

-باشه حرف نزن ولی خوب گوش کن... بابای بدبختت تمام دار و ندارشو فروخته و به ریز تا درشت  
رشوه داده... همه میخوان این ماجرا زود تموم بشه و یه سرپوش روش گذاشته بشه حتی قاضی... دیروز  
حکم تجدید نظرت اومد.... اموات مصادره میشه ولی حکم اعدامت تغییر کرد و هفت سال واست  
بریدن..... غزل تو این پرونده خلاف زیاد شده پس وقتی رفتی توی بند عمومی درمورد حکم اول و حکم  
تجدید نظرت با هیچ کس حرف نزن. فهمیدی؟ دوباره همه چیزو خراب نکن؟

.....

-نکنه واقعا لال شدی... الان باید خوشحال باشی... میدونی چه به روز مادر پدرت اومده... میدونی چه  
طوری توی یه خونه اجاره ای با یه حقوق بازنشنگی سر میکنن....

دیگه تحمل شنیدن محال بود... با درموندگی داد زدم... واسه چی؟ من لیاقت ندارم... من از عرش به  
فرششون کشیدم... دلشونو شکستم و پی هوسم رفتم و خال بر سرشون کردم... به چه حقی رشوه دادین؟ به  
چه حقی حکم اعدام من لغو شد... من اخر خطم من جسم زنده بدون روح نمیخوام.... من لایق مرگم

-ساکت شو... داد نزن.... خوبه گفتیم حرفی از رشوه و حکمت نزن.....

من اخر خطم..... اخر خط....

.....

دمپایی پلاستیکیمو چنان روی زمین میکشیدم گویی اهنین بود... با ظاهری داغون و روحی مرده به سمت  
بند عمومی میرفتم... به نگاه های کنجکاو و زمزمه ها اهمیتی نمی دادم... نیمه های راه به داخل سلولی  
هل داده شدم...

زندانبان-این تخته اینم هم سلولی هات... با هم مسالمت امیز زندگی میکنین و شر درست نمیکنین که به  
ضرر همتونه...



بي صدا ساك كوچيڪو رو تخت گذاشتم و بين زاويه تخت و ديوار مچاله شدم و سرمو روي زانو هام گذاشتم....

-به به عروسك فرنگي...چشم قشنگ...بت نمياداهل خلاف ملاف باشي ماماني...!ينورا...

به صاحب صدا نگاه كردم زني 30 ساله با پوست كدر و لبهاي سياه...چندش اوربود...

-نكنه اوردنش اينجا ما عروسك بازي كنيم حوصلمون سر نره.....بيبين ابجي كوچيڪه اين طور كه قمبرك زدي معلومه حالا حالا ها مهموني مايي....پس با ما به از اين باش كه با خلق جهاني...به نفع خودته فنچ چوچولو.....

صداي قهقه هاش منرجم ميكرد و از لحن حرف زدنش چندشم ميشد فكر هفت سال زندگي با اين جور موجودات اشك از چشمم جاري كرد...

-زكي بابا دست خوش مآكه چيزي نناليديم زرتي ابغوره هات را گرفت...اصلا اول ما مينايم حس غربنت بپره ....اين ابجيت كه ميبيني سرور و سالار بنده كه خودم باشم عطي مرامم...اين خنگول خانوم پوري مشنگه...نوكر شماسه عروسك خانم...

به پوري مشنگ نگاه كردم...سفيد بود با ابروهاي پر پيوسته و چشماي لوچ...اينقدر روسريشو سفت گره زده بود كه گفتم الان خفه ميشه...سنگينه نگاهم رو حس كرد و گفت: دددلام...

منظورش سلام بود...فكر كردم خيلي شاهكاره زبونشم ميگيره...بين خنده و گريه مونده بودم كه ناخودآگاه گريم شدت گرفت و به هق هق افتادم....

عطي مرام مهم كوبيد پشت سرش و گفت: مرض نسناس باون صداي انكر الاصواتت زهرشو اب كردي...

دلم سوخت با هق هق گفتم: چي كارش داري گناه داره....

عطي-اي جونم .....پوري عروسكمون صداشم مثل خودش ناشناشه....

طوري حرف ميزد كه حس ميكردم يه پسر هيز روبروم نشسته خودمو جمع كردم و بيشتتر به ديوار چسبوندم...

عطي-بيبين خانم خوشكله الكي نشديدم عطي مرام....از الان ديگه ناموس مايي...هرچي خواستي به خودم بگو...بد جوري مهتر به دلم نشسته...پوري عروسكمونو اذيت نكن تا كم كم حاليش بشه خوب جايي تخت گيرش افتاده.....

اروم اروم اشك ميربختم و با خودم فكر كردم سرنوشت من با عطي مرام و پوري مشنگ به كجا ميرسه .....

عطي وارد سلول شد...هنوز سرم روي پام بود و اروم اروم اشك ميربختم...به سمت اومد و گفت: ببين با گريه چيزي درست نمیشه...اون چشما حيفه به مولا...پاشو وقت نهاره..از قدیم گفتن شيكم كه سير شد عقل كنتور ميندازه...بعد تعريف كن ببينم چي شده كه خدا اين عروسكو مهمون ما کرده.....

-به به عطي مرام...قدم نورسيده مبارك...-

با صداي تازه وارد سرم رو بالا اوردم و زني كريبه چهره روبرو شدم...عضلات زشتش رو از زير لباس تنگش ميشد تشخيص داد...

عطي- تا كور شود هر انكه نتواندديد...امر؟

-اومده بودم تازه واردو ببينم...نكن بليطيه...البته كه بليطشم ميخرم...

عطي- ديدې...حالا خوش گلدۀ...بزن به چاك

-خيلي خوب بابا...نخوردمش كه...از قدیم ندیم گفتن يه نظر حاله...حالا اسمش چي هست؟

از شنيدن صداش و ديدن قيافش حالت تهوع ميگرفتم...دل ميخواست به اندازه تمام گوشههاي دنيا فرياد بزنم و بنالم...خودمو بيشتتر به ديوار چسبوندم...عطي فهميد سريع گفت: مام نميدونيم.....هرررررررررررري...

-ولي اين قيافه ناش ناشش اشناست...فكر كنم پشت شيشه ميشه مغازه ديدم مادمازولو...

عطي- ببين مولي شيره چشم چپ انداختي بش چشت كف دستته...خر فهم شد.

مولي-نگو اين تن بميره...از ترس گند زدم به تمبونم...ارزونيت ولي كي جواب قانون شكني بندو ميده؟ اخه ميدوني عروس خانم اينجا رسمه هر كي تازه مياد كف خوابه.....حتمي ميگي يعني چي؟ يعني اينكه اگه تخت خالي ام باشه بايد جلوس اجلاس بفرماييد و تا دو سال رو زمين بخوابيد...بعد دو سال اگه ادم بودي و حرف گوش كن ستاره دار ميشي ميري رو تخت كه البته اونم مراحل خاص خودشو داره كه بعدا خدمت مبارك عرض ميشه...

عطي- ببند گاله رو.....زنিকে اینجا من قانون ميذارم....اراده كنم كله تو و نوچه هات توي چاه خلاست...مٹ اينكه دوباره بايد يادت بيارم خلافة لئي سنگين تره؟ كي سالاره بنده؟ هان.....

مولي- ول كن يقه رو ناكس...

عطي- گورتو گم كن....از اين به بعدم توي اون مخاي پهن گرفتتون فرو كنيد ايشون اختيارش با منه...كسي بگي بالاي چشش ابرو كله ملش تركيده.....خر فهم شد يه طور ديگه حاليتون كنم.

با چشماي گرد شده بهشون زل زده بودم ... طرز صحبتشون رو حتي از مرداي لات هم نشنیده بودم چه برسه به دو تا زن... از حرفها و رفتاراشون فهمیدم رتبه عطي از همه بالاتره و کل زنداني ها ازش حساب میبرن حتي مولی شیره و نوچه هاش... و این رتبه بندي رو خلافي که مرتکب شدن و سابقه زندانشون مشخص میکنه...

عطي- پاشو عروسك كه از این به بعد فیلم بزنی بزن داریم با گوساله ها.....

من سیرم شما برو...

عطي- پاشو بچه با نخوردن به هیچ جا نمیرسی... حالام آگه نمیخوری خیالی نیست این شیکم صاب مرده ما که سیرمونی نداره سهم تو واس ما... غذای اینجا کفترم سیر نمیکنه چه برسه به نره غولایی مثل ما...

با غدام بازی می کردم اصلا اشتهايي به خوردن نداشتم... مدتها بود که جز 3-4 قاشق جهت رفع گرسنگي چیز ديگه اي نمیخوردم... شکل غذای روبروم هم مزیت بر علت بود... خواب و خوراک دو جز حرام بر زندگیم شده بودند...

اینقدر گردنم رو پایینی نگه داشته بودم که تمام رگه‌هاش درد میکرد... نگاه خیره زنداني ها رو حس می کردم و ارزوي انفرادي رو از سر میگذروندم... دلم نمیخواست سرم رو بالا بیارم و به کسی نگاه کنی انگار میخواستم خودم رو گول بزنم که من اینجا نیستم...

عطي درکم کرد و بلند داد زد: زهرمارتون رو کوفت کنید موزه علي صدر مگه چشم دوختین... درویش کنین... توام بخور دیگه جون به سرم کردی ابرنگ که نیست هی هم میزنیووو

-عطي

عطي- هان.

-اون موزه علي صدر نیست غار علي صدره

عطي- هی بابام هی... توام وسط دعوا نرخ تعیین میکنی... چمی دونم من سوات خوندم نوشتن ندارم... جون تو آگه بدونم فرق موزه و غار چیه...

از لحن حرف زدن و تفسیرش لبخند محوي روی لبام نشست...

عطي- ای فدای اون قیطونای صورتی که میخنده ناز تر میشه...

از حرفای عطي دیگه بدم نمیومد... جاهلانه بود ولی حس خوبی بهش داشتم... ازم حمایت کرده بود و من توي این جنگل نیاز شدیدی بهش داشتم... ولی برعکس از نگاههای خیره مولی تمام تنم میلرزید... دلم برای پوری خیلی میسوخت حین خوردن سه بار غذا توي گلوش پرید و هر دفعه عطي با تشر بهش گفت: زهرمار یواش تر بلمبون

بد باهاش حرف ميزد ولي مثل من هواي اونم خيلي داشت به قول خودش ما تو بچه ه اش بوديم...  
پوري\_ عط ط ط ط ي سيل نشدم.

عطي- برو وضو بگير بيا منم كوفت كن...كارد بخوره اون لامصببت

-بيا غذاي منو بخور

پوري-بددددهه بخولم...

عطي- هلاهل بخوري...دستو بکش بز خودش بخوره چار پاره گوشت و استخونه

-نه من سيرم

پوري به عطي چشم دوخت و منتظر اجازه بود...

عطي - سگ تو ضرر كوفت كن...دو لقمه تهشم بز واسه من...

شامم رو گرفتم و دادم به پوري و سريع برگشتم...كز كردم گوشه ديوار و رفتم توي عالم خودم...عالمي  
كه كسي نميتونست ازم بگيره...ازشون متنفر بودم...بارها خودم رو با پريسا مقايسه كردم از هر نظر  
بهتر بودم...شايده دلش پي خوشمزه گي هاش رفته بود چيزي كه من هيچ وقت استعدادشو نداشتم...دلم  
براي بابا مامان تنگ بود....غذاي خونمون...تخت گرم و نرمم...پنجره اتاقم رو به رودخونه...كتاباي  
شعرم كه بعد از اون عشق نفرين شده بهشون دل بستم...دلم ميسوخت و قلبم تير ميكشيد...هفت سال كه  
فقط يه روش گذشته بود.....كي مقصر بود؟ من؟ نويد و پريسا؟.....هممون؟.....

عطي:اي بابا هي...خسته نشدي اينقدر غميرك زدي

.....

عطي: نميخواي تعريف كني سبك تر شي...

.....

عطي: اصلا واسه اينكه روت واشه اول از خودم ميگم.....12 سالم بود ننه ي گور به گور شدم شوورم  
داد.يعني در اصل فروختم...غير من سه تا توله ي ديگه هم داشت با پول كلفتي شيكم خودشم سير نميشد  
چه برسه به ما يكي نبود بهش بگه د اخه سگ مصب تو كه خودتم اضافي بودي چهار تا كره خر پس  
انداختي كه چي بشه.....

قادر سوپري محل بود و نم حسابي بهش بدهكار...نميدونم سر چي و چقدر معامله شدم ولي تا به خودم  
جنبيدم با كتك سر سفره عقد بودم...دختر كوچيكش 14 سالش بود.....

خلاصه زندگي نکبتي ما شروع شد... روزا کيسه بکس و کلفت زنش بودم شبا عروسک مرتیکه... اخ که نمیدوني چه داغي تو دلم بود واسه لي لي و خاله بازي...

اینقدر از هووم کتک خوردم که زدم به چاک و اواره شدم..... هیرون و ویلون افتادم دست نوچه هاي اسمال گالن... کارمون شد دزدي و کیف قاپي و هرچي پا بده و تو فکرشو بکني...

نمیدوني وقتي وقتي مغازه قادرو خالي کردم چه حالي داد يه بارم کیف هوومو زدم و صورت بي ريختشو خط خطي کردم....

راستي میدوني چرا بهم میگم عطي مرام؟؟؟

اسم عطيه است مرامم واس اينکه به هرکي گفتم يا علي تا تهش رفتم... نارو تو کارم نبوده و نيست... هر وقت همدستامو گرفتن يا پروندمشون يا خودمم گير افتادم.... هميشه رو بازي کردم البت هر کي رو خنجر کشيد سه تا ازم خورد

-پوري چي؟ اون که عقب موندست؟

عطي-پوري سر راهي بوده... ميگن جميله گدا ورش میداره واسه گدايي... تو جيمله رو نميشناسي از اون ناکساي روزگاره... سرقظلي چهار تا چهاراره به نامشه... 15 تا بچه داره که البت همشونو دزديده... ولشون ميکنه تو چهارهاش واسه گدايي... بعدم سهم همشونو هاپولي ميکنه... وقتي ميبينه هيچ کس به پوري شک نميکنه اجارش ميده به اسمال گالن واسه جابجايي مواد... چقدر بي اين اسمال حروم لقمه التماس کردم اين طفل معصوم رو نيار تو بازي... گناه داره گوش نکرد که نکرد... اخرشم گرفتنش.....

-تو رو به چه جرمي گرفتن؟

عطي - موقع دزدي يه خونه بالا شهر گير افتادم نسناس دو تا دزدگير داشت ما فقط يکيشو از کار انداخته بوديم.... دفعه سومه مهمونه اينجام ديگه عادت کردم.... خوب تو نيميخواي تعريف کني؟

.....

عطي- زوري که نيست هر جور راحتی... فقط يه سوال چي کار ميکني گشنه و تشنه نميشي؟

-ميشم... مگه ميشه ادم گرسنه و تشنه نشنه.

عطي- و||||||| مگه مرض داري غذا و اب نميخوري

-نميخورم چون نميخوام برم دستشويي... چندشم ميشه خيلي کثيفه.... چرا ميخندي؟

عطي- ايول بابا دست پوري رو از پشت بستې...اخه كدوم ديوونه اي غذا نميخوره كه پس نده .....خود داني...ولي از ما ميشنوي خودتو زجر كش نكن... دنيا دو روزه دختر

\*\*\*

نوید به زور روی زمین میکشوندم.....پریسا قهقهه میزد....زورم بهش نمیرسید....گریه میکردم....

-نوید تو رو خدا نكن.....مگه من چي كار كردم.....ولم كن.....

رسیدم لب پرتگاه...با تمسخر نگاه میکرد...پریسا مستانه قهقهه میزد.....با یه حرکت بلندم کرد و پرتم کرد توي دره.....

با صدای جیغ خودم از خواب پریدم.....همه خواب بودن و همه جا تاریک...حتما توي خواب جیغ کشیده بودم كه كسي بيدار نشد...به شدت عرق کرده بودم و دهنم خشك و تلخ بود.....اب.....نه اب نميخورم...

به پوري و عطي نگاه كردم....پوري خر خر ميكرد و اب دهنش راه گرفته بود رو بالشت..چنان عميق خوابیده بودن كه انگار هيچ غمي توي زندگي ندارن.....

اهي کشیدم و تکرار کردم شب میرسه كه من هم اروم بخوابم.....

زمان میگردد خواه سخت خواه اسان.....منتظر كسي نمي ماند.....يك ماه جهنمي گذشت....

هیچ تغییری در وضع روحیم رخ نداد...هیچ چیز عادت نشد...هنوز گوشه نشین و منزوی بودم و از خوردن و اشامیدن تا حد ممکن اجتناب میکردم.....

دلشوره بابا مامانم رو داشتم....فقط یه بار باهاشون ملاقات داشتم كه اونم فقط به گریه و زاری ختم شده بود....چرا دیگه نیومده بودن؟

-عطي به نظرت بابا مامانم فراموشم كردن؟

عطي- نمیدونم ولي حبسي ها زود فراموش ميشن

-دلم بر اشون تنگ شده چي كار كنم؟

عطي- بذار به حال خودشون باشن.... نميخواد فكر كني يا ميان يا نميان ديگه.....

-خيلى دوستشون دارم.

عطي- مگه دوست داشتن زوري هم ميشه

-نه مطمئنم دوستم دارن.....مطمئن مطمئن

عطي- پاشو وقت تنفسه ..... بلکه ام تو حياط بادي به ملاجت بخوره مخت جا بياڊ..

-باشه ميام.....عطي تو دلت تنگ نمیشه....

عطي- راه بيفت پوري...واسه كي؟

-واسه هرکي دوستش داري

عطي- ببين غزلي ...وقتي پات به اين خراب شده وا شد احساس محساسو بيوس بڏ دره کوزه..يعني ختم کلوم زنونگي رو تو خودت بکش..وگر نه نه من ضرر ميکنم نه اين پوري مشنگه....خودتي که داغون ميشي....حالا تو زندون عروسيه رفتي بيرون با يه کپه داغ رو پيشونيت اون وقته که ميگي کاش تو همون خراب شده بودم.....اخرش اينکه حس و مسو و عشق و خلاصه اين جفنگيات رو بي خي خي.....

عطي- هي سکينه مگه کوري...پا رو له کردي

سکينه- هووووووي چي ميگي يابو علفي

عطي- هه.....مفت خوردي مفت گشتي جوت زيادشده عرعر بيخودي ميکني

سکينه- دلم ميخواد تو چيکاره حسني اين وسط...اصلا ميخوام پاتو چلاق کنم...

عطي- چي زر زر کردي زنيکه....

در عرض 5 دقيقه همه چيز بهم ريخت ....عطي و سکينه بدجور گل اويز شدن...ترسيده بودم و نگران

عطي...پوري هم بي هوا خودشو انداخت وسط و در حال کتک خوردن بود.....

فقط تونستم به زور پوري رو از زير دست و پا بيارم بيرون.....

-اخه ديوونه كي بهت گفتم بري وسط...ببين چه بلایي سرت آوردن

پوري- بگو عط ط ط ط ي رو نزرززرزن...

-باشه ميگم تو همين جا باش تا ببينم چي ميشه از جات تڪون نخوري ها.....دوباره نري اون وسط لکتک

بخوري له ميشي زير دست و پا...

زندان بان ها اوضاع رو اروم کردن و عطي و خديجه رو بردن سمت انفرادي.....انفرادي مجازات

اختشاش و دعوا بود.....

دست پوري رو گرفتم و کشون کشون بردمش سمت سلول.....

-پوري معلوم نيست عطي کي مياد شايد بقيه بخوان اذيتمون کنن... زياد از سلول و بند بيرون نرو... با کسي حرف نزن... هرکي مسخرت کرد بهش سنگ پرت نکن... صبر کن عطي که اومد حالشونو ميگره... باشه؟

پوري- باباباباشه.....

.....

دوشب از رفتن عطي به انفرادي ميگذشت و اوضاع اروم بود... پوري خواب بود و من طبق معمول با خودم کلنجار ميرفتم که بتونم خودم رو بخوابونم...

حس کردم يه سايه بالا سرمه.... از ترس جهيدم و تا خواستم برگردم دستي محکم دهنمو گرفت... کسي هم پاها و پلوهامو گرفته بود.... با يه اشاره بلندم کردن... صدای جیغم از ته گلو مثل ناله بود..... فايده اي نداشت پوري هم خوابش سنگين بود هم گوشاش کمي سنگين... از ترس شوکه شده بودم و تمام عضلاتم سفت شده بود و قدرت تقلا و حرکت رو ازم سلب کرده بود...

روي تخت يه سلول ديگه پرت شدم.... دهنم همچنان بسته بود..... اشک ميریختم و به ديو روبروم زل زده بودم.....

توي دلم هزار بار خدا رو فریاد زدم... التماس کردم ولي خدا نبود... نميشنيد.....

مولي شيره- چيه عروسك ترسيدي.... عطي بميره واست الهي..... نترس هرکي پيش مولي بوده راضي برگشته...

گل نسا چه ميلزده عطيش كجاست واسش پر پر بشه...

گل نسا- اخ نگو كبايم كردي.. الان لالاسيت... نيست ببينه كفتار جلدش داره بال بال ميزنه...

لباسام دونه دونه پاره ميشد... از ته دل جیغ ميزدم ولي صدایي در نمي امد... فشار اون دستاي کثيف روي دهنم بيشتتر ميشد... نفس بد بوي مولي به صورتم ميخورد و حال رو بهم ميزد...

تقلا کردم فايده نداشت چهار نفر گرگ تشنه بجا من که ناي نفس کشيدن هم نداشتم...

هر کسي که به ذهن ميرسيد رو صدا ميکردم.... ولي دير شده بود... فنا شدنم رو با درد و خون حس کردم... هجوم تنهاي کثيف و اخر از همه خلا و بيهوشي.....

.....

با سردرد شديد چشمهام رو باز کردم... انگار از يك گوشه ي سرم سيخ وارد چشمم ميکردن.... درد شديد توي تمام وجودم ميپيچيد... به خودم نگاه کردم غرق خون و برهنه پيچيده در پتوي ژنده..... همه



چیز رو به یاد اوردم... تا اون جا که جون در بدن داشتم ضجه زدم... پوري بيدار شد... به يه جهش اومد بالاي سرم پتو رو کتار زد و شروع کرد به سر و صدا و گريه...

پا به پاي هم ناليديم و اشک ريختيم...

گاهی براي چند دقيقه هوش و حواسم رو از دست ميدادم و زمان و مکان رو گم ميکردم... پوري با مشقت لباس هام رو تنم کرد و زمزمه کرد... حضور و غايبببت... سرم به شدت گيج رفت و احساس کردم داخل چاله سياهي پرت شدم...

با صدای هق هق پوري چشم باز کردم... همه جا تار بود و نور چشمم رو ميزد... نگاهم رو به زور چرخوندم... يه جای روشن و تمیز

شاید... نه... چشمم به سرم بالاي سرم افتاد... درمانگاه بود..

دکتر- خوبي خانم

-بله

دکتر- فشارت خيلي پايين بود.. از خون ريزي شديده... مهم نيست قرص آهن و است مينويسم انشاالله هفته ديگه تموم ميشه... ويتامين و ب کمپلکس هم بهت تزريق کردم... سرمت که تموم شد مرخصي

چقدر دلم ميخواست فریاد بزدم دکتر اونى که فکر ميکنى نيست... اين يه عادت هميشگى نيست يه جنايت نا بخشودنى در حقم بود... ولى نه نايى داشتم و نه انگيزه اى براى فریاد... ابروم و شرافتم از دست رفته بود و برگشتى در کار نبود...

به کمک پوري به سلول برگشتم... ضعف و تهوع نسبتاً بهتر بود ولى درد و خون ريزى امانم رو بريده بود... دوست داشتم ادامه پيدا کنه شايد ميمردم و اين ننگ از زنگيم پاك ميشد...

سه روز گذشت اوضاع من و پوري وحشتناک بود... اونم ترسيده بود و شبا توي خواب ناله ميکرد... و من يه گوشه کز کرده بودم و فقط به روبروم زل ميزدم...

عطي- سام عليك... رئيس اومد

با ديدن عطى بغضم ترکيد و شروع کردم به زار زدن...

عطي- چي شده... چه خبرى... پوري تو چه مرگته... بنالين جون به سر شدم

خودم رو انداختم توي بغلش و با هق هق همه چیز رو تعريف کردم... بدون کم کاست و خجالت گفتم... همه چیز رو....

چشماس قرمز شده بود و گوشه چشمش ميپريد... بدنش داغ داغ بود...

عطي- پس بگو اين سكينه كيك چرا الكي دعوا راه انداخت... عوضيا نقشه داشتن منو بفرستن انفرادي به تو دست درازي كنن... به مولي بسازم صد تا از پيش بزنه بيرون....

عطي تا شب توي سلول راه رفت و يك كلمه حرف نزد... حتي واسه نهار و شام هم بيرون نرفت... كسي كه هميشه يه ساعت مانده به سرو غذا شمارش معكوس راه مي انداخت.....

دو روز تمام از اون افعي خبري نبود... از عطي هم چيزي نپرسيدم... اونم چيزي نميگفت... عطي به دكتر گفته بود كه دو هفته است مشكل خونريزي پيدا كردم و تشخيص دكتر نوسانات هورموني به علت مشكلات روحي بود...

با استفاده دارو ها كم كم رو به بهبود ميرفتم هر چند كند... ولي من احتياج به دارويي داشتم كه روح زخم خوردم رو ترميم كنه يا حداقل كاري كنه كه دچار فراموشي مطلق بشم....

خواب هاي شبانم اشفته تر شده بود و ميلم به غذا همچنان كم... دوست نداشتم حرف بزنم حتي يك كلمه.... گاهي از شدت استرس به لزره مي افتادم و به بدبختي روزگار سپري ميكردم.

عطي- از زل زدن به در و ديفال خسته نميشي... چون تو اگه چيزي ميماسه به ندا بده مام زل بزنيم...

عطي- چون عطي اينفده خسته نخور... ده اخه اين دل من نازكه... وقتي رفتيم بيرون خودم ميبرمت پيش يه خانم دكتر ماماني صاف و صوفش كنه عين روز اول... باشه

\*\*\*

عطي- د لامصب يه چيزي بگو ..... حالا يا مولي شيره يا اون شوور نامردت يا يه خره ديگه..... استغفرالله مگه ميذاري اين گاله بسته باشه... اصلا ديدي چه خط ملوسي انداختم بالاي ابروش... دستتم كه حالا حالا ها بايد تو گچ خيس بخوره... به ببينن خنك بشي... ديگه غمت چيه.....  
-ميدوني بهشت كجاست؟

عطي- نه چون تو ..... ما رو جهنم را نميدن تو ميگي بهشت؟؟؟؟؟؟

-بهشت اون جايي بود كه من بودم..... يه خونه بزرگ... يه اتاق خوشگل رو به رودخونه... به كمد پر از لباس... يه جيب پر پول... سه وعده غذايي بي نظير... يه تخت گرم و نرم..... از همه با ارزش تر دو تا فرشته نگهبان به اسم پدر و مادر... ولي فكرشو نميكردم كه اگه سيبب سرخ ممنوعه رو بخورم مثل مادرم حوا رونده ميشم...

عطي- جيب پر پول و غذا و لباسو گرفتم ولي باقي شو نوچ..... يه نموره زير ديپلم حرف بزني مام حالي مون ميشه.....

- همه چیز از یه دوستی شروع شد... اسمش پریسا بود... دوستش داشتم... باهانش خوش بودم و به دنیا  
میخندیدم دنیا از خنده هاش بی نصیب نمیگذاشت...

همه چیز از یه شرط بندی و یه عشق نفرین شده شروع شد.....

\*\*\*

عطي- اي تف به ذات هرچي ادم نامرده...اي تو شرف اون شوور بي غيرتت بي ناموست کنن...د اخه  
لامصب کدوم حیووني با جفتش این کارو میکنه که توي ادمیزاد کردی.....

-عصباني شدي؟

عطي- هه دلت خوشه..... دارم اتیش میگردم ....از فیها خالدونم میسوزه الي به بالا.....

-پس ببین من چه حالی داشتم و دارم...

عطي- همه جورشو دیده بودیم این مدلش دیگه نوبره...منو میبینی...یه دزد بی شرف بی ذاتم...پول دزیدم  
ولی شرف و ابرو نه...

به مولا هر وقت کیف زدم في الفور مدارکشو پس دادم...به مفلس نزدم..از کسی کش رفتم که آگه تا آخر  
عمرم ازش بزدی خم به ابروش نیاد.....هی هی هی دنیا.....

پوري- غززرززرززرز ملا لا لا لا...

عطي- لال بمیری ملا چی؟ نکنه ملاقاتی؟

پوري- ها

عطي- غزلی بپر .....ملاقاتی داری

-یعنی بابا مامانم

عطي- نه ننه جون من .....از اون دنیا اومده بگه شب جمعه خیرات یادت نره.....

-اخه الان وقت ملاقات نیست

عطي- اه که هی...حالا این قدر زرت و پرت کن که طرف بپره

-وای نه عطي

به سرعت باد میدویدم...چند بار دمپایی پلاستیکیم کج و کوله شد و پام تا مزر پیچ خوردن رفت و برگشت...به سر بند رسیدم...وای نه از هولم چادر یادم رفته بود.....

به خودم لعنت فرستادم و خواستم برگردم که عطی رو چادر به دست دیدم سلانه سلانه قدم بر میداشت و تخمه میشکست...به طرفش دویدم و چادرو قاپیدم برای اولین بار یه بوس روی گونش کاشتم....

سرخوش خندید و گفت: ای ننه در به در شی که آگه ادم بودی منم این جور ی برات قر میدادم.

با زندان بان راه افتادیم ولی به جایی جایگاه ملاقات به سمت دفتر رئیس زندان حرکت کردیم...حیاط رو رد کردیم و وارد ساختمون شدیم...گیج شده بودم ولی مهم نیست حتما بابا بازم رشوه داده...

در زد و درو باز کرد و به داخل دعوتم کرد...با دیدن محبی وکیل انگار یه سطل اب یخ روی سرم خالی شد...توی اون لحظه فقط بابا مامانم رو میخواستم...به زور خودم رو روی اولین صندلی پرت کردم و اروم سلام کردم.

با لبخند ساختگی گفت: خوبی دخترم...چیزی کم و کسر نداری

-چرا بابا مامانم

سرش رو انداخت پایین و چند لحظه سکوت کشنده اتاق رو در برگرفت...

محبی- غزل میخوام مردونه و رك و راست باهات حرف بزنم...نه جای حاشیه رفتنه نه وقتش...تا حالام که ثابت کردی قوی تر از اونی هستی که نشون میدی...قبل از هر چیزی به صبر دعوتت میکنم..

-آقای محبی اصلا منظورتون رو نمیفهم

محبی- دخترم این چند وقته پدرت حال مساعدی نداشته...خودت که در جریانی چند ساله مشکل قلبی داری...

-آقای محبی طفره نرین...اصل مطلب...نمیخوان منو ببینن

محبی- نه که نخوان....

(سکوت...)

غزل جان تسلیت میگم.....غم آخرت باشه.....خدا مادرت رو سالم نگه داری.....پدرت دیروز به رحمت خدا رفت.

نمیفهمیدم این احمق چی میگه...دلم میخواست دندان هاش رو خورد کنم...رئیس زندان و زندان بان هم بهم تسلیت گفتن...

-چي ميگين احمق ها....خفه شيد به چه حقي در مورد باباي من حرف ميزنيد...

با حرص بلند شدم.و به طرف سلول رفتم...به حياط رسيدم ...چند نفس عميق پي در پي كشيدم...محبي چي ميگفت...اينا كه با من شوخي ندارن؟.....دارن؟ تسليت؟ رحمت خدا؟ نيومدن بابا

ز هنم فعال شد.....باباي من پاره تنم...مرد .....به همين سادگي...

با تمام وجود جيج زدم...تا ان جا كه نايي در بدن بود...چند نفر به سمت اومدن و خواستن اروم كنن ولي من چيزي نميفهميدم

جيج ميكشيدم...موهامو ميكندم...صورتمو ميخراشيدم...من كشته بودمش...من باعث تمام بد بختي ها بودم...

باباي ناز و مهربونم...لعنت به من...

دوباره سرگيجه...دوباره سياهي سبكي و تباهي

....

يك هفته سگي در بيمارستان با امپول هاي ارام بخش سپري شد...كسي من رو به خاك سپاري نبرد...حق نداشتن بابام رو توي خاك بذارن...خاك سر بود...بابا سردش ميشد...تاريك بود...بابا ميترسيد...بابا تنهائي و سرما رو دوست نداره...

به زندان برگشتم...دل داري هاي عطي بيشتري زجرم ميداد...سكوت ميخواستم...همه چيز از تحمل خارج بود...دوباره شب اومد...دوباره كابوس...

نويد بابا رو انداخت داخل يه گودايل تاريك و عميق...روش خاك ميباشيد...ميخنديد...هرچي جيج ميكشيدم صدام به جايي نميرسيد...

از خاك پرديم...نفس بود و گرما و تاريكي...

كي گفته بود من محكوم به تحمل كردنم...چشمم به چاقوي عطي افتاد از زير بالشتش برق ميزد...باهمين چاقو بالاي چشم مولي خط انداخته بود...به قول خودش چاقو زنجونم (زنجان) يادگاري ميكاره تووووووپ...

اهسته و بي صدا برش داشتم...ضامنش رو زدم...عجب برقي داشته تيغه ي تيزش...گوشه تيغش نوشته بود ميد اين چين...

پس اون همه هارت و پورت چاقوي ناب ساخت زنجان الكي بود...

روسري رو توي دهنم چپوندم...چاقو رو به رگم نزديك كردم و زمزمه كردم: خداحافظ تمام روزهاي طلسم شده... نويد، پريسا، جعفري ديدار مون به قيامت... منتظر تونم براي تسويه حساب... اومدم بابا... ديگه بين خاك تنها نيستي... حشرات و سرما به جون هر دومون مي افتن... دختر ناخلفت داره مياد...

با يه حركت رگ دستم رو زدم... به شدت دندون هام رو روي روسري فشار دادم كه ناله نكنم... خون مثل فواره ميپاشيد و سوزش لذت بخشي تمام وجودم رو در بر گرفته بود... عجيبه كه همه از مرگ ميترسن و من با اغوش باز به استقبالش ميرم...

حس سرگيجه و ضعف بر تمام بدنم مستولي شده بود...

دراز كشيدم... پلكهام اروم اروم روي هم افتاد تا وجودم به زندگي جاودانه پر بگشدد.....

.....

چشمم رو باز كردم.... باز هم نور... دهنم دستوري نميداد... تشنه بودم و خسته... موقعيت ها كم كم در دهنم نقش مييست... به حتم جهنم بود كه از درون ميسوختم... احساس ميكردم بخار داغ از معدم به ناي ام متصاعد ميشه... بيشتتر هوشيار شدم... اره جهنم بود ولي از نوع دنويي...

لعنت بر من..... چقدر ابله و بي خاصيت بودم كه حتي عرضه خلاص كردن خودم رو از زندگي نداشتم/..... سگ جوني هم حدي داشت... چه طور با اون همه خوني كه از دست دارم و با توجه به ضعف قبليم باز هم زنده بودم... حتي خدا هم منو نزديك خودش نميخواست.....

سه روز پس از بازگشت به زندگي در حال انتقال به زندان بودم... چقدر تقلا كردم بيشتتر بمونم ولي انگار پرستار ها و دكتر ها هم زودتر ميخواستن خلاص شن.... اگه عطي لعنتي اون شب بيدار نشده بود الان راحت بودم....

عطي روي تخت نشسته بود و ضامن چاقوش رو خلاص ميكرد و مييست... پوري هم طبق معمول با چوب كبريت هاش مشغول بازي بود...

خسته و نالان خودم رو روي تخت انداختم و چشمهام رو بستم...

عطي- ننت سلام كردن يادت نهاده....

-خفه شو عطي

عطي- خفه شم كه هر غلطي خواستي بكني...

-حوصله ندارم خستم خسته.... مي فهمي

عطي- به درك خر خانم...بتمرگ و عزا بگير...هيكل نجستو تيکه پاره کن...اصلا بيا خودم خلاصت  
ميکنم...يه ننگ کمتر...ادم بي عرضه و گاو مصبي مثل تو بايد بره خودشو چال کنه...اونم تو چاه  
خلا...اون از زندگيت که دادي دست شوور نفهت که گه بزنه به روحت ...اينم از حالات

زنيکه الان اون دوتا عوضی پتیاره دارن با پولات عشق و حال ميکنن از خداشونه تو سقط بشي....شدن  
لولو شبا جون به سرت ميکنن...اينقدر عقل نداري که تو بشي کابوشون و اسایشونو دود کنی هوا...  
میدونه چیه اینجا جنگله....تو قانون جنگل اگه ضعيفي باس لت و پار شي...پس گورتو گم کن همون  
قبر سوني که بودي...

حرفهاي عطي بد جور دلم رو سوزوند ولي همين سوزش دل معزم رو فعال کرد...از شب تا صبح فکر  
کردم...ميسوختم ولي عطي راست میگفت حالا که تباه شده بودم و سقوط کرده بودم نباید تنها ميرفتم اونام  
بايد با من بيان.....

صبح شده بود و تصميم گرفته بودم ..به طرف حياط زندان دویدم...مولي تا منو دید خودشو گم و گور  
کرد...دست پخت عطي بود که هر وقت منو میدید وحشت میکرد...از دور عطي رو دیدم معرکه گرفت  
بود با اب و تاب داستان ملي حماسي يکي از دزدي هاشو که به قول خودش يك يك بود تعريف میکرد...  
پریدم به طرفش و گفتم کارت دارم.....

عطي- بفرما ميگوشيم.....

-خصوصيه

عطي- برو بچ نخود نخود هرکه رود خانه خود....هي پوري تو کجا....بمون بينيم ....حوصله ندارم با گه  
لثري هاي تو رو ليس مالي کنم...

حالا بفرما مادمازل

-ميخوام انتقام بگيرم

عطي- به به ...يه به خوشم اومد .....نه تو ام اره....جر بزه دار شدي کاش زودتر ليچار بارت کرده  
بودم...

-نميدونم چه طوري دستم از دنيا کوناهاه .....اينجا که کاري نميتونم بکنم

عطي- اولندش تا منو داري غصه نداري اگه منو نداري اووووووف اون وقت بين چي کم  
داري....دومندش...مگه قراره تو قيوم قيومت اين جا پوست بندازي.....چشم بزني رفته تو اين هفت سالم  
حتما اون دوتا يه توله پس انداختن.....

باس کاري کنيم اساسي...اون چنون که مرغاي اسمون که هيچ کفتر ا و خروسا و غلاغام واسشون خون بنالن

هنوز شب ها در فراغ بابا اشک ميربختم و عزاداري ميکردم ..ولي فکر انتقام اروم ميکرد...سه چهار تا نقشه با کمک عطی طرح ريزي کرده بوديم که با توجه به موقعيت يکيشون رو بايدد پياده ميکرديم...

اول از همه بايد از نويد طلاق ميگرفتم و اون ننگ نامه رو از شناسنامه پاک ميکردم...اون اقدامي نکرده بود...اگر هم به صورت غيابي طلاقم داده بود من خبر نداشتم...

بي صبرانه منتظر محبي بودم که هم مشورت کنم هم اوضاع رو به دستش بسپرم...

بعد از سه هفته انتظار به پايان رسيد و محبي اومد.....

-سلام

محبي- سلام دخترم....خدا شاهده ميخواستم زود تر بيايم ولي دستم بند بود...

-ممنون همين طوري خيلي لطف داريد...

محبي- بهتري....شنيدم کاراي بچه گانه کردي...که چي بشه...اگه با خود کشي مشکلات درست شده بود نصف مرده دنيا تا حالا فنا شده بودن

-اره .... اشتباه کردم....تکرار نمیشه....بيرون از اينجا خيلي کار ناتمام دارم...

محبي- افرين...حرف منم همينه...وقتي به اميد خدا بيبي بيرون تازه 33 سالته...اول جووني ته تازه...

-مامانم کجاست....نمياد؟

محبي- غزل حال روحيش خوب نيست...ازش انتظار نداشته باش

-ميدونم ...اينقدر به بابا وابسته بود که ميترسم زبونم لال دوام نياره...

محبي- بگذريم...حرفاي خوب بزويم...برات کنسرو و لباس اوردم...اگه چيزي احتياج داري بگو....

-ممنون ولي لطفا چيزي برام نياريد...

محبي- چرا ....خودت که ميدوني بيشر از اين حرفا به بابات ميدونم....لااقل بذار اين طوري جبران کنم

-مرسي....يه زحمت دارم

محبي- در خدمتم



-طلاقم رو بگيريد...ولي شرمنده پولي ندارم که حق وکالت بدم بهتون.....

محبی- در مورد طلاق رو چشمم...در مورد موضوع دوم هم خجالت بکش دختر...تو هم مثل مریمی...چه فرقی داره...

-هزار بار ممنون از لطفتون

.....

یک ماه بعد

عطی- اق وکیلتون اومده بود

-اره

عطی- چي چي آورده .....نخود چي کیشمیش

-اره اذیت نکن حالم خوش نیست

عطی- د چرا اخه

-میگه نوید طلاق نمیده.....حتی پیشنهاد پول بهش داده ولی میگه نه....

عطی- به گور جد و اباد نزع و آقاش با هم خندیده...مگه شهر هرته

-اره شهر هرت نبود که من اینجا اب خنک نمیخوردم...حق طلاق با مرده...اگه اون زندانی بود میشد ولی حالا که برعکسه

عطی- کله آقاش....این جونور یه کاسه ای زیر نیم کاسشه...

-عطی نترسونم.....یعنی میخواد چي کار کنه...

عطی- چه میونم...واسه راه رضای خدا که زنشون نفرستاده زندون که نگاهش داره....

-پریسا چه طوری حاضر شده باهاتش بمونه وقتی هنوزم منو داره....

عطی - نمیدنم مخ پوکم جواب مواب نداره

-چي کار کنم

عطی- نباش بی گذار به اب زد....حتما بازم نقشه دارن...بیا حسابی بیا

-یعنی دیگه چه بلایی میخواد سرم بیاره....اخره من چیکارش کردم که باهام این طوره میکنه

عطي- به وقتش بت میگم

-یه چیز دیگه یه خاله دارم لندن زندگی میکنه.... محبی میگفت تازگی ها از وضعم با خبر شده... هر ماه پول میفرسته به حساب محبی اونم میده به من.... مشکلات مالی مون هم حل شد

عطي- جونم خاله.... کجا بیدی نبیدی

-الان میتونیم روزی یه وعده کنسرو بخوریم و جای صبحونه کیک یا بیسکوییت... دیگه پوری ام سیر میشه...

پوري- پف ف ف ف ف ك ام میخولیم؟

-اره پفك چپیس كاكائو..... اصلا هرچی تو بوفه زندان هست

پوري- اخ دووون

عطي- چاکریم غزی.... هرکی جات بود تنهای خوری میکردم... خراب همین مرامت شدم دیگه....

-ما بیشتر

عطي- ایول راه افتادی

-کمال همنشین در من اثر کرد.....

سه سال بعد.....

عطي- پاشو بچه.... ماشین اومده باس بری

-تورو خدا عطي... نمیخوام برم

عطي- باز خر شد... من چه گناهی کردم شدم نگهبون باغ وحش اون از پوری اینم از تو

-اصلا میدونی دیالیز چه دردی داره

عطي- اون موقع که از ترس نم پس دادن اب کوفت نمیکردی فکر اینجاشم باس میکردی...

-عطي دارم هلاک میشم... به خدا نمیکنم دیگه

عطي- بسه بسه.... دلمو خون کردی... پاشو این لوس بازی هام در نیار که حوصله ندارم.... اه

پوري کمکش کن لباس بپوشه.... هوی فاطی توام ساك ماکشو جم کن.... د بجنب نکبت... دو روزه اومده اینجا افاده ها طبق طبق سگا به دورش وق و وق

.....

شب دردناکی رو گذروندم... انصاف نیست ..... واقعا نیست... ولی جای گلایه هم نیست... مه چیز تقصیر خودم بود وقتی که از ترس دستشویی کثیف و متعفن زندان روزی یه بار خودمو تخلیه میکردم و اب نمیخوردم باید فکراین روز هام میکردم...

سزاواره که از من تندیس حماقت بسازن... شاید درس عبرتی باشم...

پرستار - خانم کارتون تمومه... اگه احساس سردرد تهوع درد قفسه سینه و خارش ندارین میتونین بلند شین... راستی دکتر قدیمی هم باهاتون کار دارن حتما برین دفترشون...

به پرستار زل زده بودم و با چشمام بدرقش کردم زیبا بود و خوش صدا... طنزای میکرد موقع راه رفتن... یاد گذشته خودم افتادم منم یه روزی این طوری بودم ولی حالا... خیالی نیست چون ان بگذشت این نیز میگردد...

زندان بان- آماده ای بریم؟

-اره ولی قبلش باید با دکتر حرف بزنم کارم داره

زندان بان- باشه پس پاشو که دیر شد

.....

-میتونم بیام داخل

دکتر - بفرمایید

-سلام خسته نباشید

دکتر - سلام خانم سلاری... بهترین انشاالله

-نه

دکتر - چه بی پرده... به امید خدا همه چیز درست میشه

-فکر نکنم... پرستار گفت باهام کار دارین

دکتر - بله... خوش خبرم... کسی پیدا شده که میخواد کلیه اهدا کنه

-به من

دکتر - البته

-کیه؟

دکتر- اونش دیگه محرمانست... اولین شرط اهدا کننده پنهان بودن نامش بوده

-شما که گفتین فعلا دیالیز جواب میده

دکتر- اونش رو دیگه من تشخیص میدم...

-اخه کی حاضره به من کلیه بده؟

دکتر- بنده خدایی که مرگ مغزی شده

-خانوادش چه طوری راضی شدن؟ همه میخوان اعضای بدن عزیزشون تو بدن یه ادم پاک باشه که تضمین آخرت باشه

دکتر- پاک بودن بنده رو خدا مشخص میکنه نه من و شما... در ضمن شخصی که تصمیم نهایی اهدا رو میگیره از شرایط شما به طور کامل خبر داره و با رضایت این امر خیر رو انجام میده

-هزینه عمل چی؟ من هزینه های سنگین دیالیز رو هم با کمک خالم میدم اصلا بهش دسترسی ندارم که بازم پول بخوام

دکتر- اهدا کننده به خاطر تکمیل امر خیر و با توجه به وضعیت شما داوطلب پرداخت شده...

-فکر نمیکنید کسایی باشن که از من بیشتر محتاج کلین... من تازه کلیه هام رو از دست دادم و طبق گفته خودتون تا مدتها دیالیز جواب میده

دکتر- دختر جان این همه ریز بینی و ساز مخالف زدن های برای چیه... همه بیماران کلیوی ارزو دارن شانسی مثل تو داشتن... یه نفر که کلیه با تمام مخارج میده... آزمایشاتی که مثبت از اب در میاد با اینکه از یه خانواده نیستین... تو که همیشه هم از درد مینالی... اصلا فکر نمیکردم این طوری ری اکشن داشته باشی... من چه خوش خیال بودم که همه آزمایش ها رو از تو مخفی کردم که در صورت مثبت بودن بهت خبر بدم... جالبه میترسیدم اگه بدونی و جواب منفی باشه روحیت خراب بشه.....

چه دل خوشی داشت دکتر... شاید راست میگفت باید خیلی خوشحال میشدم ولی حس خنثی داشتم بود یا نبود کلیه برای من فرقی نداشت... مدت ها بود که از مرگ نمیترسیدم....

.....

عطی- خرم از این شانسا نیاره که تو میاری

-مگه خر شانس میاره

عطي - دهه .... نشنيدې ميگن طرف خر شانسه

- عقل کل اون خر استعاره از بزرگه... يعني شانس هاي بزرگ مياره

عطي- دوباره ما يه زري زدیم اين شد معلم فارسي

-خوب ميگم ياد بگيري

عطي- اره لامصب واجبه... نه که قراره بعد از حبس مستقيم برم دانشگاه ترديس کنم....

پوري- دل عززززي هو ميبررررررررررر

عطي- کي از اين حرفا به تو ياد داده

پوري- فاطططططي

عطي- فاطي کره خر نميدوني اين بچه حساسه.... زرت و پرت مفت ميکني ها...

فاطي- خو ميپرسه.... دروغ بگم

عطي- اره نباس بگي نه که مريم مقدسي... بيبين پوري دلش درد ميکنه يه چند روزي ميره مريض خونه يه چسب زخم ميکوين رو دلش سه چار تام امپول حواله صندوق عقبش ميکنن خوب ميشه مياد ..... خر فهم شدي

پوري- ها... منم بل ل ل ل م

عطي- مي امپول ميخواي

پوري- نه نه نميلم... غل ل ل ط کلد

عطي- ا ماشالله بچه چيز فهم... حالا بگو بينم تو صندوقت چي داري بزنيم به بدن

-عطي تو هيچ وقت سیر نميشي؟ چرا؟

عطي- دو حالت داره يا انگل دارم يا جغدي کلاغي چيزي تو دلمه....

-اه حالم بد شه....

عطي- از انگل؟ اين بدبختا که توي دل منن چي کار به تو دارن... تازه اينما مي ارزن به انگل هايي که روزي در و بر تو ميپلکيدن....

.....



-مرسي قول ميدي مواظب مامانم هم باشي...محبتي ميگفت حالش بده تو اسايشگاه بستريش كردن

عطي- ددم هي...اگه سيم سوت ديگه اينجا بشينم بايد غسل ميت ننه جونتو...پوشك بچه  
همسايونو...شستن جور اباي پسر خالتو...وصله كردن شرت شوور عتمم گردن بگيرم....ننه ي آقا  
بزرگت نميخواه دندان عملياشو مسواك كنم؟

-عطي تو نبودي من ميمردم

عطي- از بچگي ميديونستم او مدن به دنيا يحتمل يه حكمتي داشته...نگو دلغك خانم بودم و خبر  
نداشتم...لازم شد روحتو شاد كنم شب اخري....

فاطي پير پوري مشنگه رو صدا كن...ماشالله قد و هيكل...بلدي ضرب بگيري

فاطي- دست كم گرفتي

عطي- از بس شاس ميزني...يك دو سه حالا.....

دل شده يك كاسه خون.....به لبم داده جنون....به كنارم تو بمون مرو با ديگري.....

ايول...ماشالله پوري.....دست دست .....حالا قرش بده لامصبو....چپ چپ ...راست راست...حالا  
بلزون

اومده ديوونه تو.....به در خونه تو.....مرو با ديگري

هي هي شاباش شاباش .....همه با هم سوت بلبي.....

چشم و دلم منتظره....اه من بي اثره.....دو تا چشمم به دره.....مرو با ديگري

اشرف دراز: هي هي مامورا دارن ميان

عطي- پوري بتمرگ....جمع كن...صاحباش او مدن ....

آب.....

.....

آب ميخوام...تورو خدا...يه قطره

.....

درد دارم....دارم ميميرم...مامان...كجايي؟ آب....

پرستار- اوه چه خبره خانم ....بيمارستان رو گذاشتي رو سرت

-اب میخوام

پرستار - نمی تونی اب بخوری تازه بهوش اومدی... هر وقت وقتش شد بهت هم اب میدم هم غذا

-غذا نمیخوام فقط اب

.....

-درد دارم...یه کاری کنید

پرستار - دو ساعت دیگه سرمت تموم میشه میتونم مسکن بهت تزریق کنم فعلا باید تحمل کنی...نگهبانت دم دره کار داشتی صداش کن...با منم کار داشتی زنگ بالا سرت رو بزن...البته کار مهم فقط

بعد از مدت ها چشمه خشکیده اشکام جوشید...هم از درد جسمی هم از درد بی کسی...حتی همراه نداشتم که پارچه خیس رو لبم بکشه...نگهبانم هم اینقدر بی معرفته که نپرسید چیزی احتیاج دارم یا نه...حتی پا توی اتاق نداشت...لا اقل ای کاش اتاقم خصوصی نبود.....

دیگه نمی تونستم تحمل کنم هر لحظه درد بیشتر میشد...جای بخیه هام میسوخت و احساس میکردم چندین چاقو به پلو هام فرو میره...فریاد کشیدم...نالاه کردم...خدا رو صدا زدم ولی کسی نبود....

میخوابم....بیدار میشم...از خاصیت داروی بیهوشی بود...منگ و بی حس...دنیایی که نه خواب بودی نه بیدار...درد بود و درد...

نمیدونم چقدر گذشت...زمان بی معنا...لبهام خنک شد...یه حس بی نهایت خوب...چشم رو باز کردم

غریبه- سلام خانم...یواش یواش بخورین

گلو و معده ام خشک بود و میسوخت...با هر جرعه ای که می بلعیدم حس خنکی و آرامش به وجودم میریخت...

-بازم بهم بده

غریبه- همیشه...پرستار گفت کم بهتون بدم...حالتون بد میشه

-شما کی هستین؟

غریبه- اسمم مریمه...مادرم اتاق بغلپتون بستریه...دور از جون شما قلبش نارسایي داره...از دم اتاقتون رد شدم خیلی ناله میکردین...سه ساعت به این نگهبان بی انصاف التماس کردم...اه چه بد عنق..یه طوری حرف میزنه و نگاه میکنه انگار همه از دم قاتل بالفطرن...

-مامانت ناراحت نشه اومدی پیش یه زندانی



مریم- نه خودش گفتم بیام...وقتی فهمید تنهایی دلش سوخت...

-ممنون

مریم- وا چه حرفا...مگه چی کار کردم وظیفم بود

دلش اشوب شد تمام محتویات معدم زیر و رو شد و با یه فشار ریخت بیرون...بخیه هام میسوخت و اب میوه های که خورده بودم روی ملحفه ها ریخته بود....

از مریم خجالت کشیدم و سرم رو پایین انداختم...

مریم- اشکالی نداره...ناراحت نشو...هم اتاقي مامان منم تا دو روز بعد از عمل این طوري بود...پرستار میگفت از عوارض داروي بیهوشیه...الان میگم مستخدم بخش بیاد همه رو عوض کنه....غصه نخوري ها

چقدر مهربون و دل نشین بود...

مریم- بفرمایید اینم از از مستخدم...تخت که تمیز شد بازم بهت ابمیوه میدم بخوري...پرستار میگفت حتی اگه بیمار بالا هم بیاره باید بخوره تا زودتر جون بگیره...راستی تو که همراه و ملاقاتی نداری این همه خرت و پرت رو کی تو یخچالت گذاشته؟ اندازه یه سوپر مارکت جنس داری...بیا شریکی یه بوفه راه بندازیم جنس از تو کار از من نصف نصف...جواب میده ها پولدار میشیم...

خندیدم...شاد بود و پر از انرژی...

با معرفت بود هر روز چندین بار بهم سر میزد میگفت و میخندید...از نامزدش اقا بهرام میگفت...مادر شوهر و خواهرشوهرش رو دست می انداخت و مسخره میکرد...انقدر میخندوندم که بخیه هام درد میگرفت...به قول خودش میخواست درد یادم بره...گاهی جواب میداد گاهی هم نه...درد کم چیزی نبود که با این روش ها از بین بره...هیچ وقت از من نپرسید چرا زندانی ام...همین اروم ترم میکرد که لازم نبود توضیحی بدم

دو هفته گذشت...

عمل موفقیت آمیز بود و کلیه سازش کرده بود و ظاهرا سالم سالم بودم...یه جز درد مختصری که در ناحیه بخیه ها احساس میکردم مشکل دیگه ای نداشتم...دکتر میگفت ممکنه این درد ماه ها طول بکشه تا بهبود پیدا کنه و صبر زیادی میطلبه...

اصلا فکر نمیکردم اینقدر دل تنگ پوری و عطی بشم...امروز مرخص بودم و دل کندن از مریم و شیرین زبونی هاش برام سخت بود...ولی باید بر میگشتم هنوز سالهایی بود که باید در زندان سپری میشد.

با شوق به سمت سلولم میرفتم... با اینکه هنگام قدم برداشتن احساس درد میکردم ولی راضی به هسته رفتن نبودم...

پوری و عتی با دیدن من از جا پریدن و بدون اینکه کلامی رد و بدل بشه هر سه با هم همدیگه رو بغل کردیم و برای اولین بار خیس شدن چشم عتی رو دیدم... دلی رو دیدم که میگفت حس رو توش کشته ولی انگار زیاد هم موفق نبوده...

مغرور بود و من به روش نیاوردم که ناراحت بشه... ولی خودش گفت: فکر نکنی مشتاق اومدنت بودم ها... دلم واسه کمپوتا و اب میوه ها قبلی ولی میرفت

پوری- اخ دون... بخولیم... بخولیم

-نامردا.... همش به فکر شکمتون هستید... تو ساکه بردارین... الوئه ورا هم واست اوردم

عتی- جووونم از کجا؟

-از یه دوست خوب خواهش کردم برام بگیره... روز اخر

عتی- کدومه پیداش نیست

-ایناهاش... بذار برات باز کنم... بیا بخور

عتی- اه اه الپرپرا که میگن اینه... اینکه مزه... خر میده

-خودت گفתי برام بیار

عتی- از بس این نس ناسا ازش تعریف نالیدن... پوری اون البارو بده من اینو تو بخور

پوری- نه... نه

عتی- زهر مار جیغ نزن... باز هوس پس گردنی کردی

پوری- نه... بیا... خوشمزس که

عتی- کوفتم پیش تو خوشمزست... همش واس خودت تا ته برو بالا... تو نمیخوری غزی

-نه ممنون درد دارم فقط میخوام بخوابم....

عتی- بفرما... خوب بخوابی....

روزها میگذشت و خاطرات شکل میگرفت... به روزهایی که سپری شده بود فکر میکردم... چه بلاهایی که به سرم نیومده بود و چه دردها و زجرهایی که نکشیده بودم

غم و غصه من تمامی نداشت و آرامش سرابی بود که هرگز باورش نمی‌کردم... شب از نیمه گذشته و صدای جیرجیرک‌هایی که از پشت سلول به گوش میرسد به طرز غریبی آرامش دهنده است...

امشب چه شب عجیبیه... همیشه نباشه چون پشت این شب صبحه... صبحی متصل به ازادی....

به چهره هم سلولی هام نگاه میکنم... چه خواب عمیقی... بعد از ازادی عطی و پوری هرگز نتونستم با کسی صمیمی بشم... سکوت پیشه کردم و روزها را با تنهایی قسمت کردم...

اخ که چه قدر جاشون خالی بود... چقدر این دو سال بی همدم و هم صحبت سخت گذشت...

چه معرفت مثال زدنی داشتن این دو نفر... طی این دو سال حتی یک هفته هم نشد که به ملاقاتم نیان...

لحظه‌های آخره و دلم پر میکشه برای حرف زدن‌های چاله میدونی عطی... همون‌هایی که ساعت‌ها میخندوندم... وای از حرکات نمکین پوری... زوج عطی و پوری که خستگی رو از تن ادم به در میکرد...

عطی به نصیحت هام گوش داده بود و دست از دزدی برداشته بود و با پولی که از آخرین سرقتش به دست آورده بود گذران میکرد... البته من هم هر ماه کمک میکردم بدون اونها این پول به درد من نمیخورد... میگفت پول هاش حال اتمامه... ولی نگران نباش عطی من فردا میام... راه طول و درازی در پیش داریم پس کفشهای آهنی تون آماده کن....

تا طلوع خورشید پلک نزدم... وسایلم رو با آرامش جمع کردم... هفت سال زندان و ورود به ده سی سالگی غزلی ساخته کاملاً متفاوت...

دوست داشتم تا همه خوابن برم... کسی رو برای وداع نداشتم ولی کارهای اداری تا ساعت 11 طول کشید و با هم اتاقي هم روبوسی کردم و به يك خداحافظي كلي از بچه‌های بند بسنده کردم....

آخرین مرحله درب قطور و آهنی زندان بود که با باز شدنش مرزهای آزادی رو نمایان کرد.

فقط چند جلوتر هوا سبک بود و پراز اکسیژن و به طبع از ان اسمون ابي تر و شفاف تر....

هفت سال به سختي گذشته بود و حالا من برگشته بودم تا تاوان آنچه به نامردی از دست داده بودم و سالهای خاکستری حبس رو پس بگیرم... هر آنچه خشن تر بهتر... خدا رو شکر دلی باقی نمونده بود تا بسوزه...

عطی- غز غزی... غزغزی... منو دریاب... چاکریم به مولا

پوری- دددلام.. چاچاچا کریم

-واااااااای... شما اینجااید....

عطی- پ نه پ رفتیم سیزده به در همزاده روبروت..... تیکه رو حال کردی تازه یاد گرفتم...

خندیدم و هر سه پریدیم بغل همدیگه... اصلا فکر نمی‌کردم تا حالا منتظر بمونم اخه قرار بود هفت صبح ازاد بشم...

عطي- چه خبرا؟ اون تو چه طور بود...

-سگي و نحس....میخوای چه خبر باشه؟ تازه تو که هفته پیش همه خبرا رو گرفتی...

عطي- خو گفتم یه چیزی بگم لال از دنیا نرم...بپر بریم...البته شرمنده خودت که میدونی خونه ما قابل شوما رو نره...

-بسه واسه من تعارف تیکه پاره نکن...انگار بعد از این همه ما با هم این حرفا رو داریم...

عطي- تاکسی صدا بزنم...

-اره ولی اول میخوام برم ملاقات مامانم...بسه هفت سال بی خبری

عطي- حالا چه عجله ایه...بذ حالت جا بیاد...دماغت چاق بشه بعد...

-چی؟ چرا هول کردی؟

عطي- کی؟ من؟ عمرا؟ گفتم اول یه سری به شهر بزنی ببینی چقد همه چیز تغییر کرده بعد...بیا و خوبی کن

-لازم نکرده..هیچ علاقه ای به شهر و تغییراتش ندارم...

عطي- بیا بابا این پاچه ما بگیر تیکه پارش کن.....اه تو این روحت ....دوباره سگ شد

-فقط منو ببر اسایشگاه...قبلا ادرشو از محبی گرفتم

عطي- زکی اگه گذاشت روز اولی نفس راحت بکشیم...پوری گور به گوری باز من سرم گرم شد رفتی خراب کاری...بیا این ور نکبت ور پریده هزار بار نگفتم کرم از خاک نگیر...

-چرا دق دلتو سر این زبون بسته خالی میکنی؟

عطي- از دیشب تا حالا دارم میسابمش واس امروز...ده دقه نمیتونه خودشو تمیز نگه داره...بندا زمین اون کرمو...

تمام هوش و حواسم به مامان بود...اصلا حوصله دیدن مدل های جدید ماشین و تیپ عجب و جق ملت رو نداشتم...یعنی بعد از این همه سال چی به سرش اومده بود...دلهره داشتم و دستام میلرزید...

به در اسایشگاه رسیدیم و یادم افتاد که عطي ادرس رو ازم نپرسیده...

-پس اینجا اومدی؟

عطی- کی من؟ می مرض دارم

-ادرس رو از کجا بلد بودی؟ تو که چیزی ازم نپرسیدی؟

عطی- ای خاک بر سر مشنگم...حالا یکی دوبار که گفتن نداشت

-چرا نگفتی؟

عطی- بده نخواستم بیشتر از اینی که هستی داغون بشی...مثلا پشت اون میله ها چه غلطی میخواستی بکنی؟

لبخند کم رنگی زدم و با نگاه ازش تشکر کردم و به سمت درب ورودی راهی شدم....

به محوطه اسایشگاه رسیدم...از پشت زنی رو دیدم که به نیمکت تکیه داده بود...عطی اشاره کرد اونجاست و دست پوری رو گرفت و رفتن به سمت باغچه...

قلبم به سینه میکوبید و دست پام رو گم کرده بودم...نفس کشیدن سخت بود...جای ملکه قلب من و بابا اینجا نبود...با پاهای لرزون به کنار نیمکت رسیدم...

خودش بود...مادرم...شکسته و داغون با موهایی پر از تارهای سفید...خیره به روبرو نگاه میکرد بدون اینکه حتی پلک بزنه.

صداش زدم...مامان منم غزل...میشنوی مامانی؟

حتی نیم نگاهی هم نکرد...به دست و پاش افتادم...صورت و دستهایش رو غرق بوسه کردم...ضجه زدم ولی دریغ از یک پلک...

درحال گریه کردن بودم که زنی سفید پوش کمکم کرد روی نیمکت بشینم

زن- دخترشی؟

-اره

زن- اروم باش...قصتو شنیدم....عجب دنیاایه...

-چش شده؟ چه بلایی سرش اومده؟

زن- بهش شك وارد شده...بعد از دفن پدرتون حرف نزده...واکنشی هم نداره انگار هیچ کس رو نمیشناسه

-مگه ميشه... من دخترشم... به خدا منو ميشناسه

زن- اينقدر خودتو اين بنده خدا رو ازار نده ما هرکاري از دستمون بر بياد دريغ نميکنيم

مامان اروم بلند شد و به سمت ساختمون رفت... فقط تونستم اروم بگم: ماماني به ياد هر روز مادري که گذشت واست يه غزل خوندم و يه شاخه گل پر پر کردم...

با کمک زن بلند شدم ازم خواهش کرد برم و بيشر باعث ازار بهار نشم... به سمت عطي رقتم ولي قلب پاره پاره ي نداشتم رو روي همون نيمکت جا گذاشتم...

شدت بعضم اينقدر بالا بود که نفس کشيدن عذابم ميداد و حتي قطره هاي اشک هم سبکش نميکرد

عطي- ميخواي بريم سر قبر بابات شايد اروم شي

-نه... با چه رويي برم...

عطي- پ گريه نکن... ببين اين بچه هم اشکش در اومد

پوري عزيزم گريه ميکرد... يا به پاي من... بغلش کردم و سعي کردم ارومش کنم... ولي کي من رو اروم ميکرد؟ اي کاش منم ديوونه بودم و از همه دنيا فارغ... کاش عشق منم خوردني بود و کرم هاي زير خاک و بسته هاي چوب کبريت...

-بريم خونه محبي ميخوام وسايلم رو بر دارم... بگو بره سمت حکيم نظامي

.....

محبي از ديدنم خوشحال شد و اصرار داشت تا پيدا کردن مکان مناسبی اونجا بمونم ولي مودبانه عذرخواهي کردم و بهش اطمینان دادم که جا و مکان دارم...

از عموها و عمه هام گفتم که بعد پدرم حتي حاضر نشدن وسايل شخصيم رو نگه داري کنن و کاملا از مادرم دست شستن...

حوصله فکر کردن به اونها رو نداشتم... به اندازه کافي سوژه براي حرص خوردن بود... آگه ميخوان باور کنن که من مقصر بودم بذار باور کنن برام مهم نيست... زمان سر بلندي هام هم گلي به سرم نزن چه برسه به حالا

تمام وسايلم توي زير زمين بود... همه چيز... کتابهام... لباسها... حتي لوازم ارايش... خوشحال شدم و از محبي تشکر کردم... بهم گفتم تمام وسايل خونه رو فروخته و پولش رو به اسايشگاه سپرده...

با کمک بچه ها و محبي وسايلم که قبلا کارتن پيچ شده بود رو چسب کردم و داخل تاکسي بردم... به بهونه بي خوابي و کسالت دعوت نهار محبي رو رد کردم و به سمت خونه عطي رفتيم

خونه حومه شهر بود .... به خونه رسیدیم ... وارد شدم کوچک بود شامل یه اتاق و اشپزخونه و یه حمام و دستشویی سرهم... هرچی که بود از زندان بهتر بود و احساس راحتی میکردم فقط به نظافت اساسی احتیاج داشت همونی که عطی هیچ وقت رعایت نمیکرد....

هنگام جابجایی وسایل چشمم به کلیدی با سرسوییچی قلبی خورد...

عصبی شدم و فکم میلرزید... کارتون رو انداختم زمین و به شدت کلید رو توی مشتتم فشردم...

عطی- یا خدا... چت شد... مردی؟

-اینو میبینی؟

عطی- می کورم... خو چرا داد میزنی... کلیده... ای ناغلا شایدم شاه کلیده

-میدونی کلید کجاست

عطی- نه جون تو

-اپارتمان منو و نوید... همون که الان لونه عشق اون دوتا جوونور شده

عطی- هه چه فایده حتمی تا حالا عوضش کردن... شایدم فروختنش

-شاید... برنامنون چیه؟

عطی- بذ از راه برسی... انگار شش ماهه ای

-همین حالا... دیگه یه ثانیه هم از دست نمیدم...

عطی- خیلی خوب... بذ پول تاکسی رو بدم... تازه تا نهار نخورم لب از لب باز نمیکنم... نه که نخوام

ها... مخم کار نمیده...

باشه... فقط زود باش....

با فاشق و چنگال بازی میکردم و به عطی و پوری که مثل خرس گرسنه غذا رو می بلعیدن زل زده

بودم...

-تموم نشد

عطی- هی اخراشه ولی اون طوری که تو ما رو پاییدی زهر مارمون شد...

-هرچی .... جمع کنید و بیابین

عطي- اي به روي چشم... اين گردن کلفت ما واس شما از مو نازك تره...

-خوب برنامه چيه؟ کدوم رو بايد اجرا کنيم؟

عطي- بين غزل اول کاري بگم کاري که ميخوايم بکنيم کم چيزي نيست... پامون لق بزنه باس بريم تو حلفدوني دوباره اب خنک بخوريم... با عجله نميشه رفت جلو... همه چيز بايد حساب شده باشه ميفهمي؟

-اره

عطي- اول از ه مه بايد دنبالشون بگرديم... شايد از اين کشور رفته باشن

-جدي اگه اينجا نباشن چي؟

عطي- اون وقت ديگه شرمندتم

-اون سر دنياي که باشن پيداشون ميکنم... حتي شده تنهائي

عطي- غزي گفته باشم ادم کشي رو نيستم ها

-تو در مورد من چي فکر کردي؟ هنوز اون قدر پست نشدم... من فقط سهم رو ميخوام سالهائي رو که به باد رفت...

عطي- ايول... فقط مايه تيله چقدر داري؟ زياد بايد کشيك بديم از همه چيز مهم تر ماشينه... حتي شده قراضه...

-يه مقداري پول دارم... چند تا تیکه جواهرم توي وسايلم بود که مامانم دست بهشون نزده... فکر کنم بشه يه پرايد مدل پايين خريد

عطي- چه طوري ابشون کنيم... مال خر سراغ دارم

-فاکتور دارن... ميرم همون جايي که خريدم شايد فروشنده فراموشم نکرده باشه... يه روزي از مشتري هاي پر و پا قرصش بودم

عطي- پس حله... امروز عصر ميريم طلا فروشي فردا صبحم بريم سراغ ماشين... فردا عصرم ميريم سراغ اين دختره... اسمش چي بود؟

-پريسا

عطي- اره همون... صلاح نيست تو بيایي ادرشو بده من و پوري ميريم سر و گوش اب ميديم

-اي کيو الان ديگه تو اون محله نيست... با اون همه پول دزدي بايد اون بالا بالاها دنبالش باشيم



عطي- د اڅه مگه اون بالاها يه و جب دو جبه ...سوزن تو انبار كاهه...حالا تو ادرس بده ضرري نداره  
شايد دري همسايه اي چيزي خبري ازش داشته باشن...توام بايد به بهونه طلاق بري سراغ اون مرتيکه  
...باس حسابي سر و گوش اب بدي

-محبې ميگفت اخريں بار كه ملاقاتش كرده توي همون اپارتمان زندگي ميكرده ولي نميدونم با كي؟

عطي- بيا تابلو نكني...امار كه گرفتيم اون وقت ميگم كدوم نقشه رو بايد پياده كنيم...يعني ارزومه اين  
دوتا يه توله سگ داشته باشن اون وقت بيا و ببين چه محشر كبرايي به پا كنم من...حالام برو يه چرتي  
بزن تا عصر...غصه هم نخور كارو بايد بسپري دست كاردون...اشي براشون بپزم يه و جب روغن  
كرمونشاهي روش باشه...

-مواظب باش روغنش مثل چاقوت قلبي نباشه...

عطي- يعني تو نميخواه يادت بره....ا كه هي....

.....

به فكرم خطور نميگرد كه طي اين هفت سال چنين توري به وجود آمده باشه...قيمت طلا سرسام اور  
بود و پول خوبي دستم رو گرفت...طلافروش به سرعت شناختم و گله كرد كه چرا ديگه از مغازش خريد  
نميكنيم...دستپاچه و خجالت زده گفتم كه خارج از كشور بودم و تازه برگشتم و فقط خدا ميدونست چه  
حالي داشتم...

همون لحظه تصميم گرفتم كه اون همه ياس و ناراحتي رو دو بريزم و از نو شروع كنم...غصه هيچ  
فايده اي نداشت...

-عطي ميخوام بشم همون غزل سابق...بايد از اين حالت ترحم بر انگيز در بيام...ميخوام قوي نشون بدم  
عطي- افرين...من اين غزلو ميخوام...

-اول از همه بايد برم ارايشگاه...بيرون و درون بايد با هم درست بشه...

عطي- پايتم اساسي...حالا جايي خاصي باس بريم

-نه جايي خاصي سراغ ندارم....يعني نميخوام كسي بشناسم

عطي- اوناها...اونجا يه تابلو زده...ميخواي بريم همين جا

-اره...بهش مياد جاي شيكي باشه...بريم

ديگه مدل ابروها مثل هفت سال پيش نبود منم به تبع مد چهره رو اراستم و موهام رو رنگ كردم  
...خوشحال بودم كه چند تار سفيدي كه بر اثر غصه و سن بالاي سي به وجود آمده بود از بين رفتن...

-چه طور شدم

عطي- جيگر...مامان...هلو...خوردني....

-اه دوباره چنڊش شدي؟ چه طرز حرف زدنه...

عطي- تقصير من ابراز احساسات ميکنم..

-پوري چرا گريه ميکنه؟

عطي- ولش کن بذوق بزنه

-يعني چي؟ جي مي خواد؟ نکنه باز گرسنه شده

عطي- نه بابا ميگه منم ميخوام خوشگل کنم...

-الهي...طوري نيست بيا تا خوشگلتي کنم...مگه تو دل نداري؟ ميگم ابروها تو درست کنه موهاتم قهوه اي کنه خوبه؟

پوري- نه...زرزرد ميخوام

-چي ميخوای؟

عطي- ناکس ميخواد مثل موهاي زن سلمونيه زرد کنه

-مگه ميشه...فکر کن موهاي بلند با چشمهاي لوچ و ابروهاي مشكي پيوسته...چي از اب در مياد

عطي از خنده روده بر شده بود خيلي سعي کردم جلوي خندم رو بگيرم که پوري ناراحت نشه...

با هزار قسم و ايه پوري رو راضي کردیم که کوتاه بياد...موهاشو يه مش ظريف کرد و ابروها و صورتش رو هم تمیز کرد

پوري قبل و بعد واقعا قابل مقايسه نبود...اگه حرف نميزد ديگه اثري از اون دختر منگل نبود...زيبا شده بود و دل من مي سوخت به خاطر تمام نامروتي هايي که در حقش شده بود...

ذوق ميکرد و بالا پايين ميپريد و من اشک ميریختم...شايد از خوشحالي بود...

چهره من و پوري و ذوق مرگ شدن هاي پوري باعث شد که عطي هم وسوسه بشه و بعد از کلي دست دست کردن و مقدمه چيني گفت: ميخوام اين پاچه بزار رو صفا بدم...

اولين بار بود که توي صورتش دست ميبرد و باورش براي من سخت بود...با اون هيکل اينقدر جیغ داد و سر صدا راه انداخت که تمام افراد توي ارايشگاه از خنده روده بر شده بودن...

اوایل کمی خجالت میکشیدم ولی کم کم منم به خنده افتادم... قیافه عطي هم بعد از اون همه تغییر دیدني بود... هر دوشون اینه ي جیبي دستشون گرفته بودن و هر چند ثانیه یه بار به خودشون نگاه میکردن... انگار باورش برای خودشون هم سخت بود...

عطي- انگار رو ابرام

-منم از شر اون همه مو خلاص شده بود احساس سبكي میکردم

عطي- اون که جاي خود... ولی قضیه ابرا از احساس خوشکلي اب میخوره... هووووووي چقد سفید شدم...

پوري- منم جي ي ي ي گر شدم

عطي- تو که اصن یه دونه اي...

-اره تو که ناز بودي نازتر شدي... سرمون خلوت شد واسه چشماتم میریم ليزيك... انشاالله خوب میشه

عطي- ایول یعنی برشش از امام رضا بیشتره؟

-کي؟

عطي- ليزيك ديگه؟

-باز تو شروع کردی... کاش ديگه به پوري نمیگفتي خنگ... ليزيك یه عمل سر پایي چشمه... اونايي که چشمشون ضیعفه انجام میدن که ديگه عينك نزن... شنیدم گاهی وقتا برای پیچش چشم هم کاربرد داره

عطي- ایا چه چیزه؟ خیال کردم امام زاده اي چیزیه شفا میده

-تو منو دیوونه کردی

عطي- د بیا... حالا بنده از گردن من... تو از روز اولم بت فرجي نبود... دیوونه بودی... حالا کجا بریم؟ من که دلم نمیخواد برم خونه؟ با این قیافه حال کردم برم بچرخم

-بریم خرید

عطي- چي چي بخريم

-هم لباس هم برای خونه خرید کنیم... حالا که خوشکل شدیم باید لباس شيكم بپوشيم و حسابي تيب بزيم...

\*\*\*\*

خرید دیروز خودش ماجرای بود... از سلیقه عتی گرفته تا جیغای پوری برای ست کردن کت و دامن با کفش اسپرت... ولی من دیگه اون غزل سابق نبودم به طرز عجیبی صبور و اروم شده بودم... شاید از خاصیت های زندان بود...

بلاخره با هر بدبختی بود سلیقه خودم رو قالب کردم و حالا هرکس که ببیننشون محاله به مغزش خطور کنه که روزی این دو نفر خلافکار بودن و حتی زندان هم رفتن...

عتی- ای بابا تو که پولت میرسه پجو بخر

-پجو نه پژو

عتی- حالا هر چی

-همون پراید خوبه... بذار یه مقدار پول توی دستمون بمونه... لازمون میشه

عتی- باشه... فعلا که رئیس تویی... حالا همین خوبه؟

-اره... قیمتش از همه جا مناسب تر بود... حوصله گشت زدن ندارم... وقتم که نداریم

بنگاه: خانم پسند شد

-بله...

بنگاه- پرداختتون به چه صورته

-نقدی... فقط عجله دارم همین امروز بریم محضر و دنبال کارای فک پلاک

بنگاه- حتما... بفرمایید محضر سر خیابونه... مدارک همراهتونه

-بله

عتی- بزن بریم

جلوی ساختمون ایستادم... خراب بودم... خیلی خراب

روزی این خونه اشیانه عشق من بود... قرار بود بانوی این خونه باشم ولی حالا...

نه وصلت دیده بودم کاشکی ای گل نه هجرانت/// که جانم در جوانی سوختی ای جانم به قربانت

تحمل گفتمی و من هم که کردم سالها اما/// چقدر آخر تحمل بلکه یادت رفت پیمانانت

تمنای وصال نیست عشق من مگیر از من/// به دردت خو گرفتم نیستم در بند درمانت

ابلهانه بود که بعد از تمام آنچه بر من گذشته بود دوباره دلم شروع به تپیدن کرد... دست و پاهام میلرزید این احساس رو به حساب هیجان گذاشتم آگه این عشق کهنه سر باز میکرد با دستهای خودم قلبم رو از سینه در می آوردم و خاک میکردم

من به چه جراتی پا به این ساختمون گذاشتم؟ یعنی اینقدر توانایی داشتم که بتونم با نوید و پریسا روبرو بشم و دوباره جلوی چشمهاشون نشکنم و خورد نشم...

دلم نمیخواست زود به در ورودی اپارتمان برسم... پس پله ها رو به اسانسور ترجیح دادم... یا هر پله ای که پشت سر میگذاشتم به خاطره در ذهنم زنده میشد...

پله اول روز آشنایی... پله دوم نگاه های سرد و خاموش دو چشم مشکي دل فریب... پله سوم ضایع شدن ها و ضایع کردن ها... پله چهارم لرزش قلب... پنجم طلب وصال... ششم درد هجران... هفتم وصال... هشتم خوشبختی... نهم خیانت... دهم شکستن... یازدهم سقوط... دوازدهم تجاوز... سیزدهم بی کسی... چهاردهم تباهی... پانزدهم تباهی... پنجاهم تباهی.....

پله ها تمام شد و هچنان باقی مانده تباهی بود...

روبروی در بودم و سعی کردم از فکر همون تباهی قدرت بگیرم... زنگ رو فشردم ولی در در باز نشد... دو دل بودم کلید رو امتحان کنم یا نه... دوباره زنگ زدم ولی انگار کسی خانه نبود...

خیالم راحت شد... با دستهای لرزان کلید رو در آوردم... یاد روزی افتادم که خبر فوق لیسانسم رو برای مامان آوردم... اون هم کلید دستم بود و دستم میلرزد... اون روز کجای دنیا بود و امروز کجا؟

سعی کردم بیشتر به خودم مسلط بشم و در کمال ناباوری کلید در قفل چرخید و در باز شد... عجیب بود که هنوز قفل این در عوض نشده بود... چرا عوض بشه؟ من که اینجا نبودم...

از شدت دلشوره دچار حالت تهوع شدم قلبم پر از احساس عشق و تنفر بود مزخرف ترین احساسی که تا کنون تجربه کرده بودم... فقط جای تنفر در قلب من بود... فقط و فقط

دل به دریا زدن بود ولی من وارد شدم... هر قدمی که بر میداشتم خنجری به قلبم فرو میرفت محال بود؟؟ هیچ کدام از وسایل خونه تغییر نکرده بود

پرده ها مبل ها فرش ها حتی مدل چیدمان همونی بود که هفت سال پیش من انتخاب کرده بودم... فقط به چیز عجیب و غریب به این خونه اضافه شده بود... تمام دیوار پر بود از قاب عکسهای من

خدایا یعنی چی؟ اتاق خواب هم همین روال رو داشت... تخت و سایل همون بود به اضافه قاب عکس های من...

داشتم دیوونه میشدم این خونه چرا این طوری بود؟ حتما اون طرف با پریسا خوش بوده این طرف... این طرف چی؟ دوباره احمق شدم؟

ذهنم هیچ دستوری نمیداد... اینجا چه خبر بود که من نمیدونستم

چشمم به دفتر زیبایی گوشه میز ارایش افتاد... جلد چرم مشکی و مرغوبی داشت و بوی عطر منو میداد... با کنجاوی برش داشتم و بازش کردم...

صفحه اول با خط درشت و زیبایی شعری نوشته شده بود...

خداوندا... خداوندا... پس از هرگز

همین یک بار.....

بین غمگین دلم با وحشت و با درد میگرید....

خداوندا به حق هرچه مردانند.....

بین یک مرد میگرید.....

خط نوید بود... مطمئن بود چون خوب میشناختمش... اصلاً هر چیزی که مربوط به اون بود رو خوب میشناختم به جز خودش رو...

با شنیدن صدای در شوکه شدم و دست و پام رو گم کردم... حالا باید چه کار میکردم؟ چی میگفتم؟

سریع دفتر رو توی کیفم پرت کردم و تا به خودم اومدم و خواستم خودم رو جمع و جور کنم دیدم توی چار چوب در ایستاده

خودش بود... هنوز پر ابهت و با جذبه... هنوز زیبا... کمی گرد سفیدی رو تار های موهاش نشسته بود

گر گرفته بودم و قلبم به شدت ضربه میزد... نمیدونم چقدر زمان گذشت و ما همچنان به هم زل زده بودیم... به طرف اومدم و با یه حرکت در اغوشش جا گرفتم...

نوید- اومدی غزلم... بالاخره اومدی... میترسیدم بمیرم و دوباره نبینمت... می ترسیدم هر شب و هر روز

کمی جا به جا شدم و چشمم به حلقه توی دستش افتاد ذهنم فعال شد... این اشغال همونی بود که تمام داشته هام رو ازم گرفته بود

باتمام زورم هولش دادم و خودم رو از اغوشش بیرون کشیدم و با تمام قوا فریاد زدم: اشغال به چه جراتی به من دست میزنی

تحمل موندن و بحث کردن باهاش رو نداشتم دوباره فریاد زدم اخه چرا؟ مگه من چه گناهی داشتم؟

تمام نیروم رو جمع کردم و دویدم

نوید- لااقل و ایسا جواب سوالتو بگیر

به در و دیوار میخوردم ولی مهم نبود فقط باید میرفتم...

سایه نوید رو پشت سرم حس میکردم... حالم ازش به هم میخورد... به طرف ماشینم رفتم و با دستهای لرزانم روشنش کردم و با بیشتر سرعت شروع به راندن کردم....

اشکهام بی اختیار میریخت و قلبم فشرده میشد... دلم بابا و مامان رومیخواست... همون روزای خوش گذشته روزایی که خنده هیچ وقت از لبمون دور نمیشد...

به خودم اومدم جلوی اسایشگاه بودم.....

مامان همچنان سرد و خاموش بود... ولی همین که بود و میشد حسش کرد کافی بود... آگه حرف نمیزد لااقل امیدی کور سو میزد که گوش میده

-میدونی امروز کجا بودم مامانی؟ پیش قاتل خوشبختی و ارزو هامون... پدیده چقدر با بابایی نصیحتم کردی؟ پدیده مخالف بودی؟ روز آخر که جواب مثبت دادین دلتون شکست...

من لعنتی اشکتو در اوردم... برای اولین بار تو روتون ایستادم... به خاطر بی ارزش ترین موحود دنیا

ای کاش همون موقع میزدین تو دهنم... یا از خونه می انداختینم بیرون

مامان چرا برای به دنیا اومدن من اینقدر نذر و نیاز کردی؟ میدونی چیه؟ تو زندان به این نتیجه رسیدم که هیچ وقت چیزی رو نباید به زور از خدا خواست....

تو بچه خواستی و من این شدم... من نوید رو خواستم و دیدی چی شد؟

می بینی چقدر تغییر کردم... خاصیت تنهایی و شب و روز فکر کردن تو زندانه...

مامان من هیچ وقت ادم نمیشم... اصلا خدا گل منو با اکسیر حماقت مخلوط کرده... تمام این سالها به خودم درس دادم... خونسردی و آرامش رو تمرین کردم ولی امروز گند زدم

بازم هول شدم... مامان دست خودم نیست وقتی میبینمش قلبم میریزه... انگار زلزله میاد توش

مامان چه حسی داری که ابله ترین دختر دنیا مال توئه... چند نفر دیگه باید قربانی بشم که این عشق نفرین شده از قلب من پاک بشه؟

بذار این عشق تو قلبم بمونه وقتی که مجسمه تو و سنگ قبر بابا هست همیشه یادم میمونه که کسایی هستن که باید تاوان پس بدن...

چقدر خوبه که هستی و همیشه مامان صدات کرد... به داشتن بابا همین طوری هم راضی بودم...

میرم ولی بازم میام همه امید من... یادته هر وقت میخواستی چند روزی جایی بری چقدر بهم سفارش میکردی؟ حالا وقتشه اون حرفا رو من بزنم...

مواظب خودت باش... درست لباس بپوش سرما نخوری... خوب غذا بخور لاغر نشی...

خسته و اشفته به پشتی تکیه دادم... سرم درد میکرد و شقیقم نبض میزد

هوا تاریک بود ولی حوصله روشن کردن چراغها رو نداشتم... برای حس من تاریکی بهتر بود

صدای در اومد و پس از چند لحظه چراغها روشن شد

عطی- یا خدا... زهرم اب شد دیوونه چرا تو تاریکی نشست

-ه مین طوری

عطی- شام چی داریم؟

-درد

عطی- به به چه غذای شاهونه ای... دستت درد نکنه خیلی زحمت کشیدی واس پختنش... خوبه این چار تا سوسیس رو گرفتم

چه خبر؟

-خبر زیاده ولی نای گفتن ندارم

عطی- بذ اول من بگم... پریسا رو پیدا کردم

-جدی کجا؟

عطی- ها دیدی ناشم اومد

-از سی تا پیاز ماجرا رو باید بگی

عطی- جونم واست بگه که عصر که رفتی منم این تیپی که الان میبینی رو زدم واس اولین بار خانم شدم و با پوری خوشکله زدیم بیرون... جات خالی ببینی ملت چه خوب به ادم نگاه میکنن از رارنده تاکسی گرفته تا صاحب کاپی شاپه

-اه عطی اصل کاری رو تعریف کن



عطي- حالا اي گذاشت دو کلام در مورد وجنات نداشتمون بناليم...رفتم همون ادرسي که داده بودي...نه باباش همون جا کپيده بودن به ننش گفتم مايه تيله ازش قرض گرفتم ولي تيليفشو گم کردم خلاصه ادرس و شمارشو گرفتم سه سوته رو هوا رفتم سراغ نشوني و سر و گوش اب دادم...

نگو طرف با ابجيش زندگي ميکنه يه خدمت کارم دارن...غزي نبودي ببيني چه اماري گرفتم...توووووپ گفتم ابجي هه رو واس پسر م ميخوام ملت اسگلم کلي ازش تعريف کردن...

مٹ اينکه دختره دانشجوئه...از پريسام کسي زياد خبر نداشت ميگفتن نميبيننش بيشر ابجيه مياد بيرون...

در مورد اين پسر ه هم چيزي دستگيرم نشد...همساده ها که ميگفتن جفت مجردن...تو چي کاره اي؟

-هيچي توي همون اپارتمان زندگي ميکنه قفل درم عوض نکرده بود نديدمش چيز خاصي هم دستگيرم نشد...احتمال ميديم با هم ازدواج نکردن...(دلم نميخواست عطي چيزي از برخوردارمون بدونه و باز در مورد ضعيف بودنم سخنراني کنه)

عطي- اره منم همينو ميگم...ميدوني نقشه چيه؟

-نه

عطي- اين دختره چقد ابجيشو دوست داره

-تا اونجايي که ميدونم خيلي واسش هرکاري ميکنه

عطي- راهي نداريم جز اينکه دختر رو بلند کنيم يعني بدزديم و پريسو رو تهديد کنيم چه طوره؟

-خوبه راه ديگه اي نداريم...خونش چه طوري بود؟

عطي- بيرونش که توپ بود

-خوبه خيلي خوبه...چرا مامانش باهاش زندگي نميکنه؟اونکه خيلي دوستش داشت

عطي- باز رفت سراغ اصول دين...چمي دنم ديديش ازش پرس

.....

بايد دلشوره ميداشتم ولي اروم بودم عطي با کمک دوتا از دوستاي قديميش رفته بودن ادم بدزدن...به حرف اسون بود ولي به عمل؟؟؟قرار بود اگه کار رو تموم کردن تو خونه دوست عطي که امنه نگهش دارن و بعد من وارد بازي بشم

عطي شده بود کارگردان و تمام کارهارو برنامه ريزي ميکرد منم قبول ميکردم چون نه عرضه نقشه کشيدن داشتم نه حال و حوصله شو...

به دیوار تکیه دادم و از پنجره به بیرون زل زدم...چی شده که به اینجا رسیدم و پام به خلاف باز شد  
زمان نه کند میگذشت نه تند

ترجیح میدادم یه اهنگ گوش بدم خوبی عطي این بود که از هر چیز که میگذشت از دیدن فیلم و موسیقی  
نمیگذشت...تلوزیون و ماهواره از معدود دستگاه هایی بودن توي این چار دیواری به درد  
میخوردند...روشنشون کردم و گوش دادم:

من خالی از عاطفه و خشم

خالی از نیستی و غربت

گیج و مبهوت بین بودن و نبودن

عشق اخرین همسفر من

مثل تو منو رها کرد

حالا دستام مونده و تنهایی من

ای دریغ از من

که بی خود مثل تو

گم شدم تو ظلمت تن

ای دریغ از تو

که مثل عکس عشق

هنوزم داد میزنی تو اینه من

اه گریمون هیچ خندمون هیچ

باخته و برندمون هیچ

تنها اغوش تو مونده غیر از اون هیچ.....

چقدر وصف حال من بود نیمه دوش رو ضبط کردم و بارها و بارها گوش دادم و تکرار کردم

با هزار بد بختی پوری رو از کوچه بیرون کشیدم و گوجه پلوی شفته رو با زور ماست و ترشی تو  
حلقش کردم...



حياط كوچك و پر گل و بعد درب ورودی اصلی که 150 سانتی متر دورتر از ستون های بزرگی که احاطش کرده بودن نمای بیرونی رو شبیه کاخ کرده بود

نه عالی بود... محشر ... به کم چیزی فروخته نشده بودم... احتمالا این فقط یه چشمش بود

عطی- این زنه رو داری اومد بیرون کلفتشه... رفت ته کوچه میپریم تو خونه

پس خدمتکارم داشت... اره حیف بود دست به سیاه و سفید بزنه... الان فقط باید ملکه کاخش میبود... حالا چه شاهش نوید باشه چه کس دیگه ای...

عطی- یالا... د چرا تو هپروتی بجنب

سر ظهر تابستون کوچه خلوت بود و کسی رفت و امد نمیکرد با هزار بدبختی و بلاکمک عطی از نرده ها پریدم

عطی خیلی فرزند و تیز بود و به خودش من یه چلمنگ به تمام معنا بودم

به شماره نکشید با شاه کلید معروفش که مثل چاقوی زنجانش از افتخاراتش محسوب میشد درب ورودی اصلی رو باز کرد و وارد شدیم

خیلی خوش سلیقه بود و من خبر نداشتم ... دکور خونه بی نقص بود و دهن پر کن..... اون چنان که مخ هر بیننده ای در نگاه اول سوت بکشه و اب از دهنش راه بیفته و البته حسرتی هم به دلش بمونه

خونه دوبلکس بود پایین شامل یه سالن بزرگ با شش ست مبل راحتی و استیل مرغوب ست با پرده ها و فرش ها ابریشم یه اشپزخونه مجهز که خیلی از وسایلش رو نمیشناختم و احتمالا دلش پیشرفت هفت ساله تکنولوژی بود و درب شیشه ای بزرگ و ناز که به حیاط استخر داره پشت ساختمان باز میشد

اشکامو پاک کردم و نالیدم همه ی اینا با پول من خرید شده با ابروی من

عطی یواشکی زیر گوشم گفت: این همه خونه رفتیم واسه دزدی هیچ کدوم مثل این توپ نبوده... ای عملگیشو بکنم چی ساخته این معمار

دنبال عطی بی صدا از پله ها بالا رفتیم ... یه نیم ست سفید وسط سالن و شش تا درب دور تا دور.....

عطی اهسته درب ها رو باز میکرد و سرک میکشید اولی حمام... دومی سرویس بهداشتی که خودش به تنهایی خونه یی بود... سومی اتاق خواب با وسایل ولی خالی... چهارمی همین طور... ولی پنجمین در؟؟؟؟؟؟؟؟

پریسا روی تخت دراز کشیده بود و هر دو با دهانی باز و چشمای گشاد شده به هم خیره شده بودیم

زود تر از اون به خودم اومدم حیف بود حتی ثانیه ای هم تلف بشه

وقت وقت تسويه حساب بود دور تخت اشرافيش دور زدم و خنده عصبي سر دادم

-به اين ميگن پيشرفت خانم گودرزي...اون تشك زوار در رفته شيشو كجا اين تخت سلطنتي شاهانه كجا...اون دو تا اتاق دود زده نمور كجا و اين قصر كجا به سلامتي بليط لاتاري برنده شدين

هنوز شوک زده بود و حتي پلك هم نميزد همون پريساي قد کوتاه چشم ريز بود

ادامه دادم: احتمالا ارث پدري هم كه بتون نرسیده اخه تا اون جا كه يادمه بابات از مال دنيا يه افتابه پلاستيكي داشت يه منقل و بافور...دزدي هم كه استغفرالله تو مرام شما نيست كه از پشت خنجر بزنين و از دوستتون بدزدين

سكوتش از ارم ميداد عوضی رو تختش لم داده بود و حتي تكونم نميخورد به سمتش هجوم بردم و چند تا سيلی محكم به صورتش زدم عطي به طرفم اومد و سعی ميكرد موهاشو از مشتيم بيرون بكشه ولي نه صدای عطي رو ميشنيدم نه جيغ هاي پريسا رو فقط با تمام وجود به صورت و موهاش چنگ ميزدم

زور عطي چريبد جدام كرد و نشوندم روي صندلي عصبي بودم اصلا وحشي وحشي بودم تا خواست حرفي بزنه صدای زنگ اومد يه كمی ترسيدم عطي اروم تو گوشم گفت دو تا بروچن گفتم بيان فضا خوف بشه زود تر كارمون راه بيفته

بعد از چند دقيقه دو مرد هيكلی با صورت خط خطی ناشی از ضربات چاقو همراه عطي اومدن داخل اتاق ظاهرا همه چيز طبق حدس عطي بود چون رنگ پريده و اضطراب پريسا نشون ميداد چقدر ترسيده عطي- زنگ بزن بگو كلفتت نياد

بلاخره به حرف اومد و با صدایي لرزان گفت: نمیشه مريضم بهش احتياج دارم

عطي- ااا چه طور موقع هاپولي كردن مال و منال دوستت سالم بودي...خفه خفه سروت ميگه چي ميشه چي نمیشه

پريسا- بهم شك ميكنه اخه همیشه اينجاست

عطي- بهش بگو مامانم اومده پيشم...راستي ابجي خانومت دير نكرده...نكنه پيش ما جا مونده

پريسا- غزل پريا رو قاطي بازي نكن...اشغال نشو اون بي گناهه

چقدر عوضی بود مگه من گناه كار بودم كه قاطي بازي شدم خواستم جوابشو بدم كه عطي پيش دستي كرد

عطي- كي به كي ميگه اشغال لال بمير تا خودم خفت نكردم...تو انگار حاليتم نمیشه باس روشنت كنم....اين دو غول بيابوني كه ميبيني خيلي وقته دختر دختر تو دست بالشون نبوده مخصوصا از نوع

جيگرش البت با اون سه تايي که الان پيش ابجيتن سر جمع ميشه پنج تا... با يه تيليف من اول بي سيرتش ميکنن بعدم در بست ميگيرن واسش مستقيم اون دنيا....

پريسا گوشي رو گرفت و بعد از وصل تماس با صدياي لرزون گفت امشب مادرش اونجاست و لازم نيست بيا...

عطي-هي کره يه وقت تکون نخوري نکنه فکر کردي مام کلفتم بيا پايين بتمرگ

پريسا- گفتم که مريضم مشکل دارم

عطي- منم گفتم کم زر بزن

پريسا- يك سال بعد از اون قضيه تصادف کردم و نخام قطع شد از کمر به پايينم فلجه...

عطي زد زير خنده و بعد از يه خنده مفصل گفت: بابا ايول داري اوس کریم تو که زود تر از ما دست به کار شدي

با حرص گفتم: حاليت نبود که توي گدا گشنه رو چه به ماشين قاطرم زياديت بود

پريسا- مي بيني که تاوانشو بد جور پس دادم

رفتم بالاي سرش و داد زدم: کاشکي منم عليل مي شدم ولي ابرو داشتم... حاضر بودم تیکه تیکه بشم ولي مادر و پدرم يه تار مو از سرشون کم نشه... چلاغ بودم ولي بهم تجاوز نميشد... بي چشم و رو من واست چي کم گذاشته بودم کار بهت دادم با حقوق خيلي بيشتتر از اوني که عرف بود و حقت بود سنگ صبورت بودم هرچي واسه خودم خريدم با بهونه و بي بهونه واسه توام گرفتم...

پريسا- مجبور بودم فکر نميکردم اخرش اين طوري بشي..... حالا چي کار کنم چي از جونم ميخواي

- ابروتو ميخوام پولامو خونمو ماشينم مامانت پريا... شوخي هم ندارم همشو ازت ميگيرم

سرخ شده بودم و ميلرزيدم عطي بغلم کرد و از اتاق اوردم بيرون تو اون لحظه حتي عطي هم نميتونست اروم کنه ...

کمي به اعصابم تسلط پيدا کردم و به اتاق برگشتم به عطي گفته بودم که ريش و قيچي دست خودشه من فقط يه تماشا چي بودم ضعيف تر و داغون تر ايني بودم که بخوام توان مقابله داشته باشم شايد هم بي عرضگي خودم رو توجه ميکردم

عطي- خوب بریم سر اصل کاري راستيائش مراحتون شديم که شوما مثل بچه ادم مایي تيله اي رو که از غزل گرفتي پس بدی

پريسا با بهت جواب داد: من پولی ندارم

عطي- ايول جكم كه ميگي پول نداري نه؟ جون دلت... كلا من يه بار با زبون خوش حرف ميزنم  
قادر.... هوي قادر

قادر- بله خانم

عطي- بزنگ به برو بچت بگو يه گوش مالي حسابي به اين ابجي کوچيکه بدن  
با خشونت دستور داد و بيرون رفت خيلي خون سرد گفتم: فکر نميکردم پس دادن حق بقيه اينقدر سخت  
باشه

پريسا- كدوم حق؟ بعد از هفت سال اومدي كه چي؟ دست از سرم بردار برو همون جايي كه بودي

-خوشم مياد كه اصلا پشيمون نيستي پس بچرخ تا بپرخيم

پريسا- از كي تا حالا با ارازل ميپيري

-از وقتي كه از حيوناي ادم نما نارو خوردم

پريسا- من كاره اي نبودم پاي كله گنده ها وسط بود يكيشونم نويد

-عاشق و معشوق بودين؟

پريسا- نه

-ميخوام همه چيزو بدونم بدون كم و كاست

پريسا- فايدش چيه؟

-فايدشو من مشخص ميكنم

پريسا- اون روزا وضع خيلي خراب بود هرچي حقوق ميگرفتم يه راست ميرفت تو جيب اون نامرد كه  
لااقل دست از سر مامانم برداره... يكي كه ازش اسم نمي برم اومد سراغم گفت كه ميخواد از طريق  
شركتت يه سري واردات كنه و از اين حرفا... اون روزا تازه يه ماه بود كه مدير شده بودي... اول گفتم  
نه ميخواستم همه چيزو بهت بگم ولي طرف مطمئنم كرد كه تو اصلا چيزي نميفهمي.... رقم پيشنهاديش  
وسوسه برانگيز بود يه فرشته نجات واسه منو و مامان و پريا بود.... من كاري نكردم فقط يه كم از اخلاق  
تو و وضع شركت گفتم... نقشه اين بود كه تو روحت نفوذ كني و حواست رو پرت كني چون نه اهل  
خلاف بودي نه رشوه

وقتي از اخلاقت گفتم نويد رو معرفي كردن.... استخدامش رفتاراش حتي اون روز زير پل با اون مزاحما  
همه از پيش نوشته شده بود

بعد از دستگیرییت فهمیدم چه غلطی کردم خواستم اعتراف کنم ولی تهدیدم کردن مثل سایه دنبالم بودن تازه دو سه ساله که ولم کردن... بعد از دادگاه هم نوید رو ندیدم

-پشیمونی

پریسا- خیلی ولی چه سودی داره به حال ابروی رفته تو و پاهای لمس من که گرفتار اهت شد  
گلووم میسوخت شاید از حجم بالای بغض بود دلم هم پاش شده بود... ماجرا خیلی وقت بود که روشن شده بود ولی تکرارش با این که تکراری بود ولی بازم له میکرد میسوزوند و خاکستر میکرد... باز ابله شدم ته دلم یه جورایی از نبودن رابطه بین نوید و پریسا قلقک میشد چقدر احمق بودم اصلا شاید دروغ میگفتن... ولی اگه دروغ بود چرا با هم نبودن چرا عکسای من هنوز توی اون اپارتمان تک تازی میکرد ورود عتی رشته افکار لجام گسیختم رو پاره کرد

عتی تلفن به دست وارد شد و بعد از شماره گیری اسپیکر رو روشن کرد صدای جیغ های پریا مو به تن سیخ میکرد... جیغ میزد و داد میکشید دیوونه ولم کن... میدونستم منظورش از دیوونه پوریه که به جون موهاش افتاده... مطمئن بودم خطری تهدیدش نمیکرد ولی بد جور سر و صدا راه انداخته بود... راضی به ازارش نبودم چون پریسا باید توان میداد نه خواهرش... ولی پوری بی ازار بود فوق یه چنگ هم به صورتش میزد بیشتر از این ازش بر نمی یومد

پریسا رنگ پریده و عصبی میزد خیلی تلاش میکرد که ضعف نشون نده ولی طاقت نیورد و فریاد زد: عوضیا بگو کارش نداشته باشن

عتی- حتما ولی اول باس پولا رو پس بدی

پریسا- من قرونی به احد و ناسی نمیدم

واقعا پریسا کی بود؟ کی اینقدر عوضی شده بود؟ من دوستش بودم ولی پریا خواهرش بود از یه پوست و گوشت و خون... پریا همونی بود که یه روزی پریسا واسش جون میداد ولی حالا

اهی چاشنی افکارم کردم و از اتاق زدم بیرون... فضاش کثیف بود پر از بوی تعفن... لااقل برای من خیلی سنگین بود...

\*\*\*

بیست و چهار ساعت از اقامتون تو خونه ی پریسا میگذشت... به علت قطع نخاع بودن کنترل ادرار نداشت که به گفته خودش یا باید از سوند استفاده میکرد یا پوشک لکه عتی از جفتشون محرومش کرده بود....

ملحفه هاش خیس و کثیف بود و دائما ناله و نفرین میکرد... عتی عین خیالشم نبود به قول خودش بسکه مار خورده افعی شده و حالا حالاها مونده تا بخواد براش دل بسوزونه.



به خودم امیدوار شدم هر چند که وضعیتم بد بود ولی لاف برای جزئی ترین مسائل حیاتی ناتوان نبودم... به شدت خار و ضعیف بود ولی اشعه بدجنسی و تنفری که از چشماش به سمت چشم هام مساعد میشد قلبم رو از دل سوزی مصون میکرد و باعث میشد زمزمه کنم که حقشه... خیلی بیشتر از این ها حقشه... شاید آگه ذره ای پشیمونی توی وجودش بود دلم به حالش میسوخت ولی دریغ...

عطی- غزلی این عوضی رو دسته کم گرفتیم... پول و پلش به جونش بنده... دیدی... ایا... دیدی؟؟!!!  
نالوطی ابجیش جز جیگر میزد یه نمه کوتاه نیومد... ای افتاب پرست پول پرست

-خوب حالا باید چی کار کنیم؟

عطی- خو معموله دیه... باس شورش کنیم... رخصت مپی؟

-بله... من که از روز اول گفتم هر جور که خودت صلاح میدونی... تو این معقوله من خنگ ترم از این حرفا

-دبیا... چوب کاری نفرما... پس بزن که بریم

دنبال عطی وارد اتاق شدم... جهنمی بود... عطی از غذا و کولر محروم شده بود و بوی عرق و ادرار حالمو به هم میزد... پریسا مینالید و همچنان خصمانه نگاه میکرد... توی چار چوب در ایستادم و داخل نرفتم

عطی- کم زر بزن... عوض این نالیدنا پولارو رد کن بیاد

پریسا-ندارم که بدم... ولم کنید... حالم ازت بهم میخوره غزل

عطی-اره جون تو ای گفتمی دل به دل لوله کشی فاضلاب داره اونم همین طور

عطی قادر رو صدازد خودمو از دم در کنار کشیدم... قادر وارد شد و به سمت پریسا راه افتاد و در چشم به هم زدنی گردن لاغرشو گرفت و شروع کرد به فشار دادن... صداش در نمیومد...

یعنی آگه میخواست هم نمیتونست با اون شدت فشار سر و صدا کنه... چشماش گرد شده بود و رنگش کم کم به سفیدی میزد و کم کم جاش رو به کبودی میداد

آگه بگم نترسیده بودم دروغ گفتم به سمت عطی رفتم و با پام به پاش زدم عطی از قادر خواست که فعلا تمومش کنه...

قادر دستشو از گردنش جدا کرد و به سرعت بیرون رفت... هنوز راحت نفس نمیکشید مونده بودم باید چیکار کنم احمقان متاثر شدم...

عطی لیوان اب یخی رو به صورتش پاشید که باعث شد کمی نفس جا بیاد... از ترس میلرزید و به لکنت افتاده بود پس معلوم بود خیلی هم جون عزیزه...

عطي- خوب اين پيش درامدش بود...حالا چي ميگي؟

پريسا- زنگ بزن و كيلم بيداد...

عطي- راس راسي فكر كردي ما از پشت كوه اومديم....اره ابجي اومديم ولي با بنز اومديم...قادر يه زنگون بنداز به اون يارو رفيفت كه املاكي داره...ميخوام اول خونه رو قولنومه كنيم و بعدشم مستقيم محضر....هي تو وقتي املاكي اومد مينالي پولو تموم و كمال گرفتي رفته پي كارش...افتاد؟؟؟ بعدشم ميريم سراغ مابقي ارثيه...راستي رمز اون گاوصندوق خوشگل مامانيه تو كم كد كه ازش بوي پول ميااد چنده؟؟؟

پريسا- اون مال من نيست...مال و كيلمه رمزشم فقط اون ميدونه

عطي- اره ارواح عمت....من موندم تو با اين خريبت چه طوري اين غزلي رو پيچوندي

عطي از اتاق بيرون اومد سريع رفته دنبالش

-از كجا فهميدي گاو صندوق داره

عطي-ناسلامتي پونزده ساله اين كاره ايم ها خيال كردي با كم كسي طرفي...يه تليف ميزنم به رفيقم بيداد بازش كنه...فقط گاو صندوق رد كارشه...ناكس رو دست نداره...برم لحاف و لباس اين انگلو عوض كنم املاكي ميااد شك نكنه

-مرسي...اگه نهودي تو خوابم نميديم بتونم با پريسا در بيستم از بس بي عرضم

عطي- حالا كه هستم غصته ي چيو ميخوري...يه نفر باحال و با مرام ميگفت كسي كه گلش پاكه عمرا اگه با بد زمونه بشه نجسش كرد....حالا قضيه تونه...نقل بي عرضگي نيست كه هي به خودت ميگي...نقل اينه كه پاكي و قلبت سيفيده...واسه همينه كه نميتوني تاوون پس بگيري و اوس كريم قبل تو دست به كار شده...بعد از اين بلا كه سرت اومده من به اين خنكي هنوز معصوميت چشتاتو ميبينم.....

يه ساعت طول كشيد كه دوست عطي كه حامد رمزي صداش ميكردن اومد به ده دقيقه هم نكشيد كه گاو صندوق باز شد كه محتوياتش شامل سند خونه ، يه اپارتمان،يه قطعه زمين ،دسته چك با كارت بانكي ضميمه اش،شناسنامه و مقداري طلا بود.

عطي سخاوتمندانه نصف طلاها رو به حامد رمزي داد احتمال ميدادم ميخواد زبونش رو براي هميشه بسته نگه داره...پريسا كه شاهد حراج شدن طلاهاش بود داد و بيداد ميكرد و فحش هايي كه فقط و فقط لايق خودش بود به عطي ميداد...

قادر دوباره وارد صحنه شد البته اين بار با شدت بيشتري و بعدش دوباره صدا جيع و داد هاي پريا بود كه ضميمش شد...عطي معتقد بود بايد بترسه و حساب دستش بيداد كه جلوي مشاور املاكي نم پس نده..با اينكه از آشنا هاي قادر بود ولي مسلما اگه اصل قضيه رو مي فهميد حاضر به همكاري نبود...

مشاور املاك كه قادر اقاى توحيدى صدا مىزد رسيد... وضعيت پريسا بهرین راه براي بهانه کردن انجام کارهاي قولنامه و سند در منزل بود...

اقاي توحيد در بدو ورودش خونه رو براندازي كرد و با نگاههاي خريدارانه همه زواياي خونه رو كنكاش ميكرد بابت انتخابم بهم تبريك گفت... بعد از پذيرايي با شربت و ميوه و شيريني مشغول نوشتن قولنامه شد... همه چيز طبيعى بود و اين فضا رو مديون هوش و ذكاوت عطى بودم... قولنامه طبق سند و شناسنامه ها توي سالن نوشته شد و فقط براي امضا بايد بالا ميرفتيم...

همه چيز آماده شد خريدار غزل سالاري و فروشنده پريسا گودرزي... همراه اقاى توحيدى براي امضا به بالا رفتيم... پريسا خونسرد بود و اين حالتش باعث خوشحالي من ميشد... با دقت قولنامه رو خوند و موقع امضا گفت: شرمنده منصرف شدم و پولم به همون نحوي كه گرفتم پيشون ميدن....

همه ساكت بودن لبخند موزيانه پريسا ازار دهنده بود و كاش درك ميكرد كه به اين ميگن ارامش قبل از طوفان... قادر از توحيدى خواست كه قولنامه رو نگه داره تا شايد پريسا با پول بيشترى راضى شد

قبول كرد و بعد از گرفتن حق العمل كاريش تمام و كمال خونه رو ترك كرد...

تير اول به سنگ خورد و كاملا برام مشهود شد كه پريسا پولشو از جوشم بيشتر دوست داره...

عطى با عصبانيت توي سالن قدم مىزد و دوباره غذا و كولر و پوشك براي پريسا ممنوع شد...

عصباني نبودم يه جورايي حالت خنثي داشتم... خودم رو روي مبل راحتى پرت كردم... چقدر نرم بود... تمام پيچ و خمهاي بدن رو پر ميكرد و خستگي رو به طوري به فنا ميبرد كه انگار از روز اول به تن نشسته بوده...

روزايي كه من روي تخت سرد وسفت و كثيف زندان ميلوليدم يا روي تخت بيمارستان دياليز ميشدم و زره زره جون ميدادم اون چه جاي گرم ونرمي داشته... روي چه مبلي لم ميداده و به روح من گور باباي من ميخنديده

صداي خشمگين عطى افكارم رو پاره كرد... انگار تمام زخم هايي كه من خورده بودم رو شريك شده بود

عطى- اين زنিকে با اين حرفا ادم نمیشه... اين روشي كه ما به كار بستيم وقت تلف کرده... تا كجا هستي؟

-تا جايي كه خون كثيفش با دستاي من و تو يا از طريق ما نريزه....

عطى- خوب راهشو بلدم به ماه نكشيده همه چي تمومه... هيچ مرگشم نمیشه فقط سر ماه كه شد حوصله دل سوزي و چرا اين طوري كردي نامردي بودو ندارم ها؟

-مشكوك ميزني؟ ميخواي چي كار كني

عطي-نترس هرکاري که ميکنم حقه... .

-تا ندونم نميتونم اجازه بدم

عطي- خود داني... فقط قبلش يه ريزه به بابا مامانتو او حيثت به فنا رفتت فکر کن بعد تصميم بگير دست گذاشت رو نقطه اي که نبايد ميذاشت... کوه نمک پاشيد به زخمي که احتياج به سوزندن نداشت و بي مي مست بود...

-فقط پاي پريا وسط نباشه اون بيگانه... چي کار بايد بکنم

عطي-خيالت تخت... فقط بروخونه و مواظب پوري باش... يه ماه وقت لازم زياد نميتونم بيام خونه ولي سعي ميکنم بعضي شبا بيام... اول بايد يه فکري به حال کلفتش کنم که اين ورا افتابي نشه... يه شرط دارم... تا کارم تموم نشده نه سوالي بپرس نه پاپيم شو... حله؟؟؟

-هرکاري خواستي بکن... فقط پولامو بگير و مثل سگ بندازش بيرون

عطي- حتما... حالا برو خونه فکري ام نباش... راستي به غذاي خودتو پوري ام حسابي برس.....

بد جور ي ذهنم درگير بود... فقط يه هفته گذشته بود و داشتم مي مردم از عطش دونستن رمز و راز کاراي عطي

ساکت بودنش نگرانم ميکرد صبح ها زود ميرفت و فقط گاهي شبا دير وقت ميومد... علي رغم تمام دلشوره هام به قولم پاييند بوم و سوالي نمي پرسيدم....

يعني چقدر عطي ميتونست موفق باشه؟ اون پريسيابي که من ديدم با اين که نصف يه ادم بود ولي جنگيدن باهانش سخت بود...

هفته دوم هم به سختي سپري شد... تقريبا مايحتاج کلي خونه تمام شده بود... ريز خريد ها رو عطي انجام ميداد ولي اين يکي کار خودم بود...

پوري رو آماده کردم واقعا مثل يه بچه بود که فقط مراقبت و محبت ميخواست و به طرز عجيبی من و البته بيشتري از من عطي اين مسؤليت رو حس ميکرديم و انجامش برامون واجب بود.

با لباسهاي شيك و تميز در نگاه هاي اول کسي متوجه کند ذهن بودنش نميشد... بعد از کلي نصيحت در مورد جيب نکشيدن، زياد حرف نزن، فحش ندادن و ندويدن راهي شدیم... سوار ماشينش کردم کمر بندشو بستم و حرکت کردیم...

بعد از ورود به شهر اولين و بزرگترين سوپر مارکت رو انتخاب کردم و مشغول خريد شدم....

کنترل پوري راحت تر شده بود تمام رفتار هاي سرکشانه و کودکانش زير سايه محبت اروم ميگرفت...

نیم ساعتی طول کشید که تمام مایحتاجم رو بردارم و دقایقی هم پای صندوق معطل شدم...کیفم رو باز کردم تا کیف پولم رو در بیارم...چشمم به یه دفتر چرمی سیاه افتاد...ته دلم لرزید با اینکه دو هفته تمام شب و روز بهش فکر کرده بودم اونم به وفور ولی کلا دفتر رو فراموش کرده بودم...

با صدای صندوق دار که درخواست میکرد به علت ازدحام جمعیت سریع تر باشم خودم رو جمع و جور کردم...با سرعت خریدهام رو به ماشین منتقل کردم و از میوه فروشی کنار فروشگاه هم خرید کردم...

پوری اصرار میکرد ببرمش پارک...حق داشت چون قول داده بودم...میخواستم با زور چپیس و لواشک راضیش کنم که دلم نیومد...نیم ساعت رو به سختی توی پارک گذروندم...سختیش به خاطر نگاه ها و دهن های باز مونده مردم از بازی یه زن گنده با تاب نبود فقط و فقط به خاطر اون دفتر بود..

نمیدونم با چه حالی برگشتم...اول از همه به تنهایی احتیاج داشتم نهار پوری رو دادم و یه لیوان دوغ غلیظ هم چاشنیش کردم...هوای گرم تابستان هم مزید بر علت شده شد که چشمامی پوری گرم خواب بشه و به ده دقیقه نگشیده بخوابه.

حالا تنها بودم کیفم رو باز کردم و دفتر رو بیرون کشیدم...بوی عطر گرونی رو میداد که اون روزا استفاده میکردم...کمی استرس داشتم و بین باز کردن و نکردنش مردد بودم...

یه ساعتی بود که دفتر رو بغل کرده بودم...میترسی؟ از چی؟ اصلا شاید چیزی توش نباشه؟ آخرش که چی باید بازش کنم..

.....

یه دل شدم و دفتر رو باز کردم...احساسم رو دوست داشتم یه استرس همراه با لذت و طپش قلب که خاطرات روزایی اول عاشق شدنم رو تداعی میکرد....صفحه اول رو خونده بودم ولی بازم خوندم.....

(صفحه اول)

خداوندا....خداوندا...پس از هرگز....

همین يك بار...

ببین غمگین دلم با وحشت و با درد میگرید...

خداوندا به حق هرچی مردانند...ببین يك مرد میگرید.....

(صفحه دوم)

تاریخ نمی زخم چون زمانم از دستم فراریه.... میخوام بنویسم...یه تصمیم خنده دار...پیشنهاد دکترمه...چه امیدوارانه امیدواره که ناامیدی من امید بشه....

میگن عشق معجزست...بعضیا میخندن...بعضی ها حالت تهوع میگیرن...بعضی میگن فکر نون باش که عاشقی کشکه...بعضی هم مثل من که پیر این عشقن میگن راست میگی....

راه میرم...شعر میخونم....تفال به حافظ میزنم...همون کاری که یه روزی تو میکردی و من درکت نمیکردم و یواشکی پوزخند میزدم...حالا نوبت منه که اشفته بشم...روانیه یه دست...شیدا و بی قرار...حالا نوبت توئه که پوزخند بزنی...ولی یواشکی نه...یه جوریه که همه ببینن...یه جوریه که لایقم باشه...

راستی هنوزم دوستم داری؟؟؟چه سوال مزخرفی...

فکر خواب و خوراک و جات بیشتر از هر چیزی داغونم میکنه...اگه این درد مال من بود خیالی نبود میکشیدم ولی حالا که توام سهم داری اخ چه دردناکه....

تو رو به خدا یکی جوابمو بده؟؟؟چی میخوری؟ چی میپوشی؟ چقدر اشک میریزی؟؟؟

چقدر بد و پراکنده نوشتم...نوشتتم اروم نکرد...مگه باید بکنه؟؟؟از کی تا حالا حق ارامش دارم که دنبالشتم هستم؟؟؟کاش میشد با نوشتن حس رو منتقل کرد...شاید بشه ولی من که نمیتونم.....

(صفحه سوم:)

میگه برو...

دوسال موندن کافیه....

به خودت مسلط شدی.....

با یه روپوش سفید چه راحت میشه واسه بقیه تصمیم گرفت

کاش میشد قلبم سونوگرافی کرد و از توش احساس رو دید....اون وقت ببینم میتونه بگه کافیه به خودت مسلطی...

(صفحه چهارم)

حالا منم و یه خونه ویادت.....

عکست رو برومه...لبخند میزنی...قلبم درد میگیره...تاحالا بهت گفته بودم چقدر چشمات قشنگن.....هوس لبات اتیش به جونم میزنه...ای کاش لااقل اینقدر خوشکل نبودی....هرچند فرقی نمیکرد عاشق قیافت نشدم روحت خرابم کرده و میکنه و خواهد کرد...

تازگی ها یه حس بد دارم...مرض بی تابی...نه میتونم بشینم نه بخوابم...فقط بای راه برم...خونه تنگه  
واسم...یه جورایی انگارم روحم تو بدنم جا نمیگیره و میخواد بزنه بیرون...

به زن همسایه میگم میگه کار از ما بهتر و نه باید دعا بگیریم...میخندم به حرفش...کار ما از دعا  
گذشته....

(صفحه پنجم)

هنوز گیجم...از وقتی رفتی.....نه از وقتی فرستادمت که بری شب و روز منتظرم بیای تو خوابم...

با این که میدونم محاله حتی تو خوابم پا بذاری ولی طوری نیست ارزوی باطل بر ابلهان عیب  
نیست....

تو که هیچ وقت نیومدی دیشبم نمی یومدی.....

چقدر بد اومدی...ناله میکردی و اشکای بی صدات میدرخشید.....چهار نفر سیاه پوش روی دست بلندت  
کردن و توی خاک گذاشتنت...داد میزدم ولی صدام در نیومد...پاهام به زمین چسبیده بود...

با چه زبونی بگم نمیتونم...دیگه نمیتونم تحمل کنم...اگه امید به اومدنت نبود تا حالا صد باره خودمو از  
این زندگی نکبت بار خلاص کرده بودم.....

از درد دل به درد جون رو اوردم...عجیب ولی واقعی.....

وقتی دستتو یا پاتو خراش میدی میسوزه.....سوزشش باعث میشه چند لحظه ای درد دلو نفهمی...همونی  
که من میخوام.....

راستی این قطره ها خون رو اگه تقدیمت کنم ممکنه یه کم فقط یه کم کمتر از من متنفر باشی

(صفحه پر از لکه های خشکیده خون)

(صفحه ششم)

می دونی امروز چه روزیه؟؟؟ مطمئنم از تاریخ ذهنت پاکش کردی...

چهارمین سالگرده وصالمونه...همون روز که با هزار تا ناز و عشوه بهم بله گفتی و من روانیه پلید دل و  
دین نداشتمو باختم..

همه چیز هست...یه دیو و یه دلبر...کیک...شمع...یه اهنگ که میخورن و میخونه و میخونه

میبینی چه هوایه...بهاریه بهاری...پر از شکوفه...اسمون پر از ابر مثل دل من...خونه تاریک مثل دل  
تو...

{يك سال گذشت و ياد تو هنوز نرفته از دلم

يك سال گذشت و در پي يه روزي باطملم}

لباس صورتيت چه بهت مياد... چرا اينقدر کوتاه... نميگي كنترلمو از دست ميدم... بشين روبروم... چرا  
اخم يه كم بخند....

{رفتي و اسم اشناات هنوزم رو لبه منه

چند حرف اسم خوب تو دعاي هر شب منه}

كادوتو بگير... بازش كن ببين دوستش داري.... بازم كه اخمالويي

{محتاج با تو بودم تو غرق خواهشم بكن

دلم گرفته خوب من بيا نوازشم بكن}

شمعا رو فوت كن تا كيك ببرم.... باهاتش چايي هم بخور شيرينش گلوتو نزنه... خامشم پس زدم واست  
ضرر داره... پيشش نزن... روتو بر نگردون

{مهم نبود براي من كه تو با من چه ميكني

بيا ببين براي تو من با خودم چه ميكنم}

حالا وقت رقصه... اينجا زور من بيشره مگه دست خودته كه نميخواي... اصلا اختم مثل خندت  
قشنگه... بيا بغلم... چقدر ظريفي... انگار خدا ساختت كه تو بغل بزرگ من جا بشي...

{تو اسمون خاطرات ستاره پر پر ميكنم

سالگرد تنهائي مو با خيال تو سر ميكنم}

نمي دونم چي شد كه رفتي و من موندم و يه لباس خالي تو بغلم و ظرفاي شكسته و پاهاي خونيه پي از  
شيشه... نرو.. برگرد..... من خائن نيستم.....

(قطره هاي خشكيده خون پايين صفحه )

(صفحه هفتم)

دكترم فهميد كلا تعطيلم... ميگه برو پيش دوستم باهاتش صحبت كن شايد اروم بگيري... گفتم با تو كه اين  
همه سال درس خوندي و تجربه داري اروم نگرفتم چه برسه به اون كه ميگي يه خادم مسجده....



گفت امتحانش ضرر نداره... راست میگه... میگن بالاتر از سیاهی رنگی نیست پس واسه من که سیاه سیاهم فرقی نداره..... دکتر میگفت: تخصصش اشتی ادما با خداست... به بهترین وجه خدا رو معرفی میکنه طوری که در هر حدی از شعور و درک بتونی بفهمی....

ادامه می دم تا ببینم تهش چی میشه.....

(صفحه هشتم)

بهش میگم مرد خدا، هرچی ازش بگم کم گفتم....

هر روز واسم میخونه:

باز آ باز آ هر آنچه هستی باز آ

گر کافر و گبر و بتپرستی باز آ

این درگه ما درگه نومیدی نیست

صد بار اگر توبه شکستی باز آ

منم باز اومدم... منم اشتی کردم... حتی نمازم یاد گرفتم... اصلا سخت نبود عجیبه که با اینکه به زبون خودم نیست ولی اولین بار یاد گرفتم...

چقدر دنبال آرامش گشتم و نبود... به قول مرد خدا: بود از رگ گردن نزدیک تر... حیف که چشمت نبود که ببینی... چشم هست ای امان از دست شیطان که میذاره جلوی چشمت که نبینی...

باید از خدا خجالت بکشم ولی نمیکشم... تازه الان میفهمم که چقدر دوستش دارم... مرد خدا میگه اونم دوستم داره... چه حسی خوبی... با تمام وجود میرم سمتش....

(صفحه هشتم)

امروز از مسافرت برگشتم... رفتم یه جای خوب... جایی که خیلی جای خالیست فریاد میکرد... به شرافت تمام شرافتمندای عالم قسم که تیکه ی بهشت بود... کاش راضی بشی با هم بیایم...

کنار گنبد طلایی امام رضا توبه کردم و دعا کردم که بیای و ببخشی... نذر کردم آگه بخشیدی با هم بیایم....

تولد دوبارم مبارک... تولد روح سفیدم مبارک... من پاکم میدونی چرا؟ چون شب دوم خواب دیدم... هیچ کس باور نمیکنه؟ مرد خدا میگه: مگه میشه برای اولین بار بیای پابوسش و حاجتت برآورده نشه.... مرد خدا میگه مطمئن باش بخشیده میشی و زنت برمیگرده...

(صفحه نهم)

میگن مریضی... درد میکشی... چي به سر خودت اوردي؟ چي به سرت اوردم؟ چي بهت میگذره؟ چي بهم میگذره؟

وضو گرفتم و قامت بستم... بذار آگه قراره جزئی از من جزئی از تو باشه پاک و پاکتر بشه....

راستی میبینی چقدر صبور شدم... انگار صبر هم واسه بودن خدا رو میخواد....

(صفحه نهم)

درد دارم ولی مهم نیست... دردی که تو میکشی درد میزنه به جون و روحم... فقط خوب شو نه به خاطر من به خاطر خدا.....

(صفحه دهم)

ساعتها به پرستار و دکتر التماس کردم که بذارن ببینمت... با اینکه دور بودی و پشت شیشه ولی این معجزه شیرین و نزدیک بود... هنوز مثل فرشته ها معصومانه میخوابی... بعد از سالها لبخند واقعی میزنم و خوشحالم...

خوشحالم که به هم وصلیم و این وصلت یه نور امید تو دلم روشن میکنه... هرچند ضعیفه ولی گرم میکنه...

(صفحه دهم)

دیدنت هوا بدم کرده... مثل آب شوری که به تشنه میدن...

کاش جرات داشتم و این سالها میومدم ملاقاتت..... نه فایده ای نداره آگه جرات هم داشتم تو حاضر نبودی ببینی...

هر روز وجود و بودنت رو از خدا تمنامیکنم... با خودم و خدا شرط بستم... آگه تو رو بهم برگردوند یعنی بخشیده شدم... به امید اون روز.....

در حال انفجار بودم... نفسام مثل افتاب سر ظهر تابستون پوستم رو میسوزوند... پوری هنوز تو خواب نازش فارغ از دنیا و ادماش غوطه ور بود...

عصبانی بودم خیلی زیاد... لباس پوشیدم نمیدونم چرا تو انتخاب وسواس داشتم... عطر هم باید میزدم... بی اختیار ارایش هم کردم... برای دعوا میرفتم ولی حتما خوشگلی لازم بود که اینکارا رو میکردم...

کلید خونه رو با مقداری پول به زیبا خانم زن همسایه دادم و ازش خواستم از پوری مراقبت کنه تا بیام...

ذهنم خالی از کنش و واکنش بود نمیدونستم میخوام چي کار کنم... هیچ ایده ای نداشتم فقط باید یه جورى این عصبانیت رو خالی میکردم...

رسیدم پشت در اپارتمان ... دلم نمیخواست در بزنم... غلط کرده آگه حریم خصوصی میخواد... با کلیدم  
درو باز کردم....

آری ای عشق تو بودی که فریبم دادی

دل سودا زده ام را به حبیبم دادی

باد خنک کولر گازی خورد تو صورتم ... حس خوبی میداد... بیجا میکرد... حس خوب که معنا نداشت..

چشم چرخوندم توی سالن نبود کیفمو پرت کردم و به سمت اتاق خوابش رفتم... اره اتاق خوابش نه اتاق  
خوابمون...

درو باز کردم طوری به دیوار خورد که خودم دو متر پریدم بالا... وای به حالش آگه انتظار در زدن  
داشته باشه....

روی سجاده نشده بود .... اتاق پر از بوی یاس های کنار مهرش بود...

بازم اون حس خوب لعنتی اومد... اصلا چرا امروز هی میان سراغم مگه حالیشون نیست امروز بهشون  
احتیاج ندارم... پس اون همه نفرت که این سالها پرورشش داده بودم کجا رفته؟

حتی سر برنگردوند ببینه کیه به سمتش رفتم و هلش داده دریغ از یه اینچ تکون... خوب مزایای هیکل  
داریه دیگه... مهرشو برداشتم و به سمت اینه پرت کردم ، با صدای بدی هزار تیکه شد...

نوید- اون بای میخورد تو سر من .... اینه رو به گناه نداشته مجازات نکن...

تمام نیروم رو جمع کردم و از سمت گلو پرتابش کردم بیرون: گه کاری و نامردیاتو میکنی بعد واسه من  
جانماز آب میکشی..... تو آگه تا آخر عمرتم تو کعبه اعتکاف کنی بازم از بار گناهاات کم نمیشه

آگه عذاب وجدان داری و آرامش میخوای برو یه تیکه قبر بخر و خودتو زنده به گور کن... آخه تو رو  
چه به خدا و پیغمبر..... حقه ی جدید نه... چند سال فکر کردی تا نقشه کشیدی... دیگه چیو ازم میخوای  
بگیری... من هیچی ندارم انرژی و وقتتو بذار واسه کس دیگه.....

چقدر نشستی و اون دفترچه خاطراتو نوشتی که منو خر کنی؟؟؟ این دفعه همدستات کی بودن؟

از شدت جیغای که توام با حرفام زده بودم سرم درد گرفت و گلوم می سوخت... ولی عجیب اروم  
بود.... چقدر آرامش چهرش به دلم آرامش میداد....

نوید- اول سلام... دوم اروم باش تا با هم صحبت کنیم با داد و بیداد چیزی حل نمیشه... سوم اون دفتر  
خودت برداشتی من بهت ندادم واسه توام ننوشته بودمش... بشین تا حرف بزنیم

-من با تو حرفی ندارم اون لبخند کریه و شیطونیت جمع کن که حالمو بیشتر بهم میزنی....

لبخند ارومش جمع شد و جاشو به غم توي چشماش داد.... اين حالتو دوست نداشتم ولي از تڪ و تا نيفتادم و ادامه دادم: به چه جراتي كليہ ي نجستو به من دادې... درسته تهمت خوردم ولي هنوز پاڪم.... محض كوري تو و امثال تو... دلتو الكي خوش نكن با خدا خدا كردن هيچي نميشي.... مثل اينكه يه سگ هر روز نماز بخونه و بگه خدايا ادمم كن... نه نميشه... البته اون سگ شرف داره به تو و پريسا... سگو اگه يه تيكه گوشت جلوش انداختي تا اخر عمرش واست موس موس ميكنه ولي شما چي؟؟؟

داغ داغ شدم و انگار همه بدبختيام يادم اومد.... با شدت به كلیم ضربه ميزدم و جیغ ميكشيدم و ميگفتم بميرم بهتره من اين لکه ننگو نميخوام....

دردم ميومد ولي مهم نبود.... نويد دستامو به شدت گرفت و نداشت به كارم ادامه بدم....

نوید- اين بچه بازي ها يعني چي؟ دق دليتو سرمن خالي كن....

-دستمو ول كن

نوید- يه فرصت ميخوام... قسم ميخورم همه چيزو جبران كنم... فقط يه بار.... چند ماه.... اصلا هرچي تو بگي

-بي چي قسم ميخوري؟ مگه تو به جز خودت و پول به چيز ديگه اي هم اعتقاد داري؟ چي رو ميخواي جبران كني؟ باشه بهت فرصت ميدم فقط قبلش ابرو و بابامو برگردون... زبون مامانمو باز كن.... معصوميت از دست رفتمو بهم برگردون....

تو اصلا ميدوني....

ميدوني....

تو زندان به من تجاوز شد....

جمله اخر رو اروم گفتم اينقدر كه خودمم به سختي شنيدم ولي شنيد... در آني چشماش قرمز شد و با خشم گفت چي گفتي؟

-همون كه شنيدې؟

نوید- ميگم چي گفتي؟

از صدای فریادش خودمو باختم دوباره شد همون نوید خشن و پرجذبه ي قبل... هموني كه صلابتش دلمو لرزونده بود... بازو هامو گرفت و با خشونت كشيدم به سمت خودش....

نوید- ميگم بگو چي گفتي؟

-نه راه پس داشتم نه راه پیش... اصلا چرا میترسم... بذار بدونه چی به سرم اومده... همه چیزو براش تعریف کردم... عصبانیتش غیر قابل کنترل شده بود... فریاد میزد و تمام وسایل خونه رو میشکست... ترسیده بودم شاید از اینکه که اسپی بهش برسه... ولی نه محاله بخاطر این موضوع بترسم...

صدای شکستن و داد و بیدادهاش قطع شد... بی حس بودم ولی به زور خودم رو به سالن رسوندم... یه گوشه افتاده بود و چشماش خیره ثابت مونده بود... قلبم میلرزید... آگه بلایی سرش اومده باشه میمیرم... حتما میمیرم... جونی توی پاهام نبود که برم به سمتش... ولی نه صدای نفس های نا منظمش به گوش میرسید...

با صدای نفس هاش جون گرفتم... ولی بازم گیج بودم و دور خودم میچرخیدم... اصلا باید چی کار میکردم... شماره اورژانس به کلی از خاطرم رفته بود انتظارات زیادی از خودم داشتم... سالها بود که زندگی ساقط بودم... از این اتاق به اون اتاق روان بودم تا اینکه چشمم به جعبه قرصی سفیدرنگی روی میز عسلی کنار تخت افتاد...

حتما ازش استفاده میکنه که گذاشته کنار تختش... بااین که دلیلی بی منطقی بود ولی چاره ای نداشتم... یکیشو برداشتم و به سمت اشپزخونه رفتم احتیاج نبود دنبال لیوان بگردم همه چیز سر جاش بود... همون طوری که خودم چیده بودم... بدم نمیومد چند دقیقه ای بایستم و حسرت بخورم حیف که الان وقتش نبود...

سخت نفس میکشید... به زور قرص و اب رو بهش دادم... ماهیچه های بدن و فکش سفت شده بود لازم نبود به مغزم زیاد فشار بیارم کاملا علائمش مشهود بود که از بیماری روحی رنج میبره...

سرش روی پام بود چندشم شد... هم زجر میداد هم لذت...

بیست دقیق به سختی سپری شد... کم کم عضلاتش نرم میشد و تنفسش بهتر... مردمک چشماش روی صورتم ثابت شد... باید قبل از اینکه بازم خودمو ببلووم بلند شم...

سرش کنار زدم و خواستم بلند شم که دستمو گرفت...

نوید- بذار لااقل حرف بزوم... آگه نزم دق میکنم

انگار بدم نمیومد این داستان تکراری و سراسر نفرت رو یه بار دیگه هم بشنوم... ولی اینبار از زبون نوید... حتما شنیدنش صفای دیگه ای داشت

-باشه میشنوم

پامو از زیر سرش برداشتم بلند شدم و خودمو روی کاناپه پرت کردم... به سختی بلند شد و کنارم نشست... طوری خودمو جمع کردم که بفهمه علاقه ای ندارم بشینه... یا نگرفت یا خودشو زد به اون در که با توجه به گیرایی بالاش احتمالا مورد دوم صادق تر بود...

نوید- حوصله داری از اول بگم...

-اسمون ریسمون نباف بگو....

نوید- فقط شونزده سالم بود که بابام فوت کرد... کارگر ساختمون بود و موقع تخریب بر اثر بی احتیاطی زیر اوار موند... کی مقصر بود مهم نیست... بهت گفتم از بیمه پول گرفتیم و اون خونه رو خریدیم... دروغ گفتم... کارفرمایش فرمالیتش کرد فقط واسه اینکه سابقش خراب نشه و نخواد پول بیشتری به بیمه بده... کل پس انداز مامانم کفاف شش ماه خرج و اجاره خونه رو داد... سبزی پاک می کرد و میشت ولی مگه پولی از توش در می یومد... کلا سطح فامیلی بالایی هم نداشتیم که بخوایم از کسی کمک بگیریم اگه داشتیم هم مامانم زیر بار نمیرفت...

نه ماه از فوت بابام گذشته بود... مامانم فکر میکرد بچم و نمیفهم ولی من از همه بیشتر میفهمیدم که سه ماه اجاره خونه عقب افتاده و خورد و خوراکمون جیره بندی شدی... دلم به حال نیما میسوخت... خیلی بچه بود... خیلی

مامانم راضی نبود من کار کنم میگفت فقط باید درس بخونی... کاری هم بلد نبودم که بخوام بکنم...

هیچ وقت یادم نمیره سیزده ابان بود روز دانش آموز بردنمون راهپیمایی... با رسول دوستم جیم زدیم... دو ماه بود باهانش دوست شده بودم میدونستم یه جورایی کارش میلنگه ولی واسم مهم نبود...

ساعت ده بود که برگشتم خونه... از کفشای دم در فهمیدم که مهمون داریم... کفشها مردونه بود و حس خوبی نداشتیم... یواشکی رفتم تو... صدای صاحبخونه میومد...

هنوز بعد از این همه سال صدا و جمله هاش یادمه که مثل پتک میکوبید تو سرم... به مامانم میگفت: وقتی اجاره نداری بدی تخلیه کن... اگه نمیخواهی تخلیه کنی راه هایی ساده تری هم هست... حیفه والا جوونی استفاده کن ازش... بیا خانمی کن و صیغه شو... به مولا از دستم اون عفریته ماچین جونم به لبم رسیده... قول میدم کسی نمیفهمه... حتی پسرات... ده برابر اجاره رو هر ماه به پات می ریزم

پاهام سست شد... فقط صدای مامانم که بهش گفت برو گمشو خونه رو خالی میکنم پشتمو گرم کرد... میخواستم برم بزنمش ولی نرفتم... زدم بیرون... بی هدف راه میرفتم و خورد میشدم... من فقط شونزده سالم بود بحرانی ترین سن واسه یه پسر... سنی که پر از غروره

بی اختیار رفتم سمت خونه رسول... فقط میخواستم با یکی حرف بزنم... بهم پیشنهاد داد کنار دستش کار کنم... میدونست پول لازم از طرفی هم عاشق مامانم و هر کاری میکنم...

واسم تعریف کرد صاحب کارش که بهش میگن رئیس تهرانه و اینجا فقط یه انبار لوازم برقی داره که باید توش کار میکردیم و جنساشو تحویل میدادیم...بعدها فهمیدم که همش قاچاقه...واسم مهم نبود فقط کار میخواستم...

رئیس که میدید دهنم قرصه خیلی خوب حقوق میداد...بیچاره مامانم فکر میکرد یه مرد خیر دستمو بند کرده...راضی بود چون صبحا میرفتم مدرسه عصره سرکار وقتی هم که شیفتم برعکس میشد کارم برعکس میشد...

همیشه نصف حقوقمو میدادم به مامان چون زیاد بود آگه همش رو میدادم شک میکرد...البته با همون نصفی هم کارمون حل میشد...خونه رو عوض کردیم و خیالم تخت بود

کم کم پیشرفت کردم رفتم دانشگاه با کمک رئیس که نه اسمشو میدونستم نه تا حالا دیده بودمش خونه خریدم...کارای رئیس هم کم کم پیشرفت میشد و از قاچاق کالا زده بود به قاچاق مواد...

دیگه نمیخواستم کار کنم...وسيله برقی کجا و مواد کجا...به اندازه خودم حتی بیشتر هم داشتم...

از طریق رسول به گوش رئیس رسونم اون روزا درگیر پروژه شرکت جنیوس بود و بهم گفتم صبر کنم تا سرش خلوت بشه...

جنیوس که شما باهانش کار میکردین درسته که لوازم پزشکی تولید میکرد ولی کنارش قرص های روان گردان هم میفروخت...فقط سه تا شرکت تو ایران باهانش کار میکردن و فقط از طریق شما میشد پول شویی کرد...

هر سه تا شرکت هم غیر قابل نفوذ بودن...مدتها همه کارکنانشون رو زیر نظر داشتن تا اینکه خبر رسیدن تو مدیر یکی از شرکتها شدی...

از اول توی پروژه نبودم ولی رئیس خبر داد آگه میخوای بازنشسته بشی باید همکاری کنی و بعدش همه چی تمومه...

با پریسا قرار گذاشتم...ازت تعریف کرد میگفت خوشکلی و باهوش و صد البته مغرور...هنوز هیچ کس ننوخته بود قلبتو صاحب بشه...عکست با تعریفا مطابقت داشت...

بدم نمیومد اون غرور سفت و سختتو بشکنم یه جورایی بازی جذابی بود...

دو ماه کلاسای فشرده حسابداری رو گذروندم...محض احتیاط و طبق درخواست رسول پریسا آگهی توی نیازمندی ها داد همونی که بر علیتهت استفاده شد من مهندس عمرانم اصلا فوق حسابداری ندارم مدارکم جعلی بود که روزای اخر پریسا از پرونده برشون داشت

بازی من و تو شروع شد من فقط باید تورو عاشق خودم میکردم و ازت چند تا امضا میگرفتم... خصوصیاتت همونی بود که هر مردی ارزو شو داره...

تا قبل از عقدمون فقط ازت خوشم میاد ولی امان از اون روز که نمی دونم اون خطبه باهام چی کار کرد که خودمو باختم... یه حس شیرین مالکیت... اره خواستمت اونم بد جور...

مهربون بودی و مهر میدادی و من بدبخت هر ساعت بیشتر گرفتارت میشدم... داشتم دیوونه میشدم... اولین بودی و تا آخر گرفتار توام...

هر روز به رسول التماس میکردم مبادا بلایی سرت بیاد... نامرد میگفت تو اصلا بویی نمیبری یه محموله میاد و خلاص... خیالم راحت بود فقط خدا خدا میکردم نفهمی خودم به جهنم دوست نداشتم بشکنی... چقدر ثانیه شماری میکردم که تموم بشه و خوش و خرم بریم سر زندگیمون... عهد کردم که بعد از قضیه ادم بشم ولی نشد....

روز دستگیریت روز مرگم بود... خواستم برم اعتراف کنم ولی نیما رو گروگان گرفته بودن... به مامانم گفتم رفته مسافرت... بعد از چند روز اونم تهدیدکردن و همه چیزو فهمید

اگه تو دادگاه اون چرت و پرتا رو نمیگفتم میکشتنش... وسط دستگاه پرس بودم... پا به پای بابات رشوه میدادم و التماس میکردم...

مقرری هر ماهتم خالت نمیداد من از طریق وکیلتم میفرستادم... به خدا روز و شب به یادت بودم... همه چیزو به مامانم گفتم نفرینم کرد... طردشدم... اخرم با نیما از این شهر رفتن و سراغی ازم نمیگیرن دو سالی هم از درد عشق و زخمی که زده بودم تو اسایشگله گذروندم...

نه تو میفهمی من از بچگی چی کشیدم نه من میفهمم تو چی کشیدی...

یه فرصت جبران میخوام... توبه کردم... ادم شدم... فقط یه فرصت...

ثانیه های سکوت بینمون آغاز شده بود چشم تو چشم خیره بودیم... حالا نوبت نگاه هامون بود که با هم حرف بزنین... شاید اونا هم خیلی ناگفته ها با هم داشتن...

نگاهش درد داشت... بی اختیار دستی به پهلو کشیدم داشتن تکه ای از وجودش شیرین بود نمیشد اغراق کرد که نیست... باید مراقب میبودم یادم باشه به این پهلو نخوابم که بهش فشار بیاد باید هر ماه برم دکتر و چک اپش کنم یه وقت سرما نخوری از بی احتیاطی هام... اره توام زجر کشیدی از نوجوونی... اره راست میگی من نمیفهمم...

نگاه هامون نزدیک و نزدیک تر میشد... دیگه چشمام با چشماتش دوئل نمی کرد... هر نفس های گرمش پوستمو نوازش میکرد



دستاش تکیه گاه دستای اویزونم شد و اغوش گرمش جای تموم بی کسی هامو پر کرد... زمان ایستاد و نفهمیدم که چرا همه ارامش دنیا رو توی این نقطه ریختن... چرا حتما باید به اغوشش بخزی که دردو فراموش کنی... بیشتر و بیشتر فرو میرفتم و بیشتر و بیشتر احاطه میشدم انگار توی همین چند لحظه باید تمام دل تنگی هامون رفع و رجوع میکردیم...

دل که میاد وسط عقل ضایع میشه... نه عقل میخوام و نه دل فقط این لحظه رو خواستارم هرچه باد اباد... بذار فکر نکنم همیشه نکردم این یه بارم روش... اجازه میگیرم از خودم که خودمو به دستاش بسپرم و حل بشم تو وجودت...

.....

با احساس درد چشم باز کردم... هم کلیم درد داشت هم دلم... جا و مکان برام نامفهوم بود... چشم چرخوندم و دور و اطرافم رو برانداز کردم... هوشیار شدم و نشستم... این چه وضعی بود؟؟؟؟ کم کم همه چیز یادم اومد... من چی کار کرده بودم؟؟؟؟ چه طور خام حرفاش شدم و خودمو دستش سپردم؟

از فکر دیشب سیل اشک به چشمم هجوم آورد... لعنت بر من

نوید- سلام خانوم... صبح به خیر...

-سلام و زهر مار... توی اشغال به چه حقی به من نزدیک شدی؟

نوید- ممنون صبح شما هم بخیر... مگه حق میخواد؟ پسم نزدی؟ به زور کاری نکردم... در ضمن محض اطلاعاتون ما زن و شوهریم...

به سرعت لباس پوشیدم دلم نیمخواست حتی یه کلمه دیگه هم بینمون رد و بدل بشه... نمیخواستم دوباره احمقانه خودمو بیازم... من اگه هزار بار دیگه هم به اون دخمه بر میگشتم ادم نمیشدم...

-برو کنار...

نوید- کجا میخوای بری؟

-خونم در ضمن به تو ربطی نداره

نوید- خونت اینجاست

-ای از کی تا حالا

نوید- از هشت سال پیش که زن من شدی

-اشتباه میکنی از هفت سال پیش که منو و حیثیتمو به چرک دست فروختی این خونه هم شد مال تو

ناراحت شد و سرشو انداخت پایین...

نوید- از اینجا تکون نمیخوری من حق دارم بدونم کجا میری و با کیا هستی

-۱۱۱۱ این حرفا رو باید روزی میگفتی که ه ولم دادی وسط دزدا و معتادا...

نوید- کم زخم بزن... به حد کافی زخمی هستم

-چیه حرف حق تلخه... محاله یه ثانیه دیگه هم با تو زیر یه سقف یا هر قبرستون دیگه ای نفس بکشم

نوید- پس سعی کن بتونی... بد نیست یه کم تمرین کنی

حرفشو با حرص گفت و اروم از کنار در هولم داد داخل... خودشم اومد و درو قفل کرد

نوید- اگه میخوای بری باید از رو نعش من رد شی

بازم پر صلابت شد... میدونستم حرف حرفه خودشه و از موضعش کوتاه نمیاد... باز احمق شدم دوست

داشتم پیشش باشم اخه کی رو گول میزدم؟! از خدام بود به زور نگهم داره...

غرق توی افکار پلیدانم بودم که ناخودآگاه یاد پوری افتادم... لعنت بر من... چقدر حواسم چرتم... دیشب

کجا بوده؟ اگه عطی اومده باشه میکشتم... اصلا شام خورده؟

گرم گرفت... اینقدر ناراحت بودم که زدم زیر گریه و التماس کردم

-بذار برم یکی هست که بهم احتیاج داره باید برم

نوید- چی شد یه دفعه... کی هست؟

-دوستمه نمیتونه از خودش مراقبت کنه

نوید- گریه نکن

-تو رو خدا بذار برم دارم دیوونه میشم

داد زد: میگم گریه نکن... به هرکی می پرستی گریه نکن... اروم باش خودم میبرمت

با اینکه ادرسم رو یاد میگرفت ولی مهم نبود الان همه چیز فقط پوری بود و بس

.....

نوید- تو اینجا زندگی میکنی؟ مگه من مردم

-به تو ربطی نداره مرده و زندتم واسه من فرقی نمیکنه

اجازه ندادم به بحث ادامه بده پیاده شدم و ترسون و لرزون درو باز کردم...نبودش...دنیا رو سرم اوار شد اگه فقط یه تار مو از سرش کم شده بشه خودمو تیکه تیکه میکنم...

رفتم سراغ زیبا خانم با شدت در میزدم نوید دستمو گرفت و گفت: یواش سر صبحی می ترسن

زیبا خانم با چشمای خواب الود و روسری کج و کوله درو باز کرد بی مقدمه و بالتماس سراغ پوری رو گرفتم...خدا رو هزار بار شکر کردم...فقط ازش خواستم سریع بیاردش...

چشمای پرسشگر نوید نشون میداد که چقدر دلش میخواد قضیه رو بدونه اخر هم طاقت نیلورد و گفت:پوری کیه که اینقدر واست مهمه؟

-به تو ربطی نداره

نوید- پیر من در اومد و اخرش تو یاد نگرفتی با بزرگترت که دست بر قضا شوهرتم هست درست حرف بزنی

-محض اطلاعاتون بزرگی به مرامه که تو نداری وگرنه خرم سن زیاد میکنه

نوید- اگه با زخم زدن زخمات مرحم میشن بزن...خیالی نیست...

چرا اینقدر با حرفاش دلمو زیر و رو میکرد...حالا وقت مطیع شدن نبود...وقت دلجویی نبود...الان وقت گرو و گروکشیه...بیبا و خوب نباش...زخم بزن و خنجر بخور...

پوری خواب الود اومد اونقدر سفت و سخت بغلش کردم که صداهش در اومد...چرا از یاد برده بودمش و به امون خدا ولش کرده بودم...

نوید- سلام عرض شد پوری خانم

پوری- د د د د لام

راه افتادم و پوری رو دنبال خودم میکشیدم با تعجب به نوید نگاه میکرد دلیلی نداشت واسش توضیح بدم...درو باز کردم و داخل شدیم...در کمال پر رویی قصد اومدن داشت که مانعش شدم

-شما کجا؟

نوید- نیام؟

-خنیر خوش اومدی از همون راهی که اومدی برگرد دیگه ام این ورا پیدات نشه

نوید- با دوستت برین خونه... من میرم که راحت باشین...اینجا واستون مناسب نیست

-لازم نکرده حاتم طاعی...شما برو خوش باش با ارامش واسه طعمه بعدیت نقشه بکش

نوید- شمار تو بده لااقل تا درمورد حرف بزنی

-موبایل ندارم ... فکر کنم یادت باشه دزد بهم زده و به خاک سیاه نشوندتم... در ضمن دیشب فراموش کن  
یه اشتباه احمقانه بود اخه بعضی وقتا یادم میره که چه جوری میری تو پوست میش و گولم میزنی... آگه  
فکر کردی با حرفایی که دیشب بلغور کردی دلم سوخت یا بخشیدمت کور خوندی...

درو توی صورتش بستم و رفتم که صبحونه پوری رو بدم... باید واسش جبران میکردم...

عطی شب دیروقت اومد به شدت خسته کلافه بود... طبق قولم چیزی نپرسیدم ولی این بار خودش لب باز  
کرد و گفت: غزل فردا صبح با املاکی قرار داریم شناسنامه و مدارکتو آماده کن صبح زود باید بریم

-جدی میگی؟ چه طوری راضیش کردی

عطی- با بدبختی... چیزی نپرس فردا خودت می بینی... میرم بخوام دارم از خستگی جون میدم

چقدر شبای من طولانی بود... سرد و خاموش... فکر و خیال خوابو از چشمم فراری میداد از یه طرف  
فکر نوید از طرف دیگه فکر پریسا کابوسی شده بود و به جون ذهنم تازیانه میزد...

بین عشق و انتقام ایستاده بودم و به هر دو سو کشیده میشدم... انکار فایده ای نداشت حداقل خودمو  
نمیتونستم گول بزنم... هنوزم این قلب زخمی به عشقش میپیچید... هنوزم نگاهش عمق جونمو میسوزوند...

تلالو طلایی صبح روی صورتم تابید... بلاخره صبح شد... آگه قادر بودم کلمه شب رو از هستی پاک  
میکردم و همه جا رو سراسر نور میکردم... خیانت رو آتیش میزدم و مهر و دوستی هدیه میدادم... طمع و  
حسادت رو سلاح میسپردم و ادمیت رو حراج میزدم...

دیگه وقت رفتن بود... شاید امروز روز تسویه حساب باشه...

.....

وارد اتاق پریسا شدم... نالان و رنگ پریده روی تخت دراز کشیده بود... انگار خسته بود حتی نای حرف  
زدن هم نداشت

تا حالا توی این وضعیت ندیده بودمش دیگه از اون صلابت و غرور توی چشمش خبری نبود...

کم کم صدای ناله هاش زیاد تر میشد و درخواست های عجیب و غریبی میکرد

خودمو رسوندم طبقه پایین... عطی با خیال راحت روی مبل لم داده بود

-چه بلایی سرش آوردی؟ چرا اینقدر ناله میکنه

عطی- چیه وکیل وصیش شدی... نفهمیدی چرا میناله؟

-چرا ولی میخوام از زبون خودت بشنم تا با همین دستام خفت کنم

عطی- عملش عقب افتاده میدونی که یعنی چی؟

اره میدونستم...از تجارت زندان بود ولی باورش برام سخت بود

عطی- پس چرا معطلی بیا خفم کن...

داد زدم: تو چه غلطی کردی عوضی... حیوون شدی؟ کارت نامردی بود

عطی- اره والا... نه که اون خیلی جوونمرد بود و حق رفاقتو واست تموم کرد... دآخه خر خانم چرا هی باید یادت بیارم چه به روزت آورد... من هرکاری کردم از اون نامرد تر نیستم... کاری که من کردم یه نمه از اون کاراشم جبران نمیکنه من از رو خنجر زدم ولی اون از زیر... من غریبه بودم اون رفیقت بود....

راست میگفت... چرا واسش دل سوزی میکردم چرا موقعیت مادرم و خودم رو فراموش میکردم... چرا این دل میجوشید از بدبختی دیگران؟

اصلا معنی انتقام همین بود... عطی راست میگفت من کجا و اون کجا... اون همه بلا سر من اومد تا پای چوب دار رفتم بابامو سکنه دادم.. ترسیدم تحقیر شدم... از اسمون به لجن زار افتادم کلیه هامو از دست دادم و شب و روز از درد ضجه زدم با یه زن کثافت هم خواب شدم ولی اون فقط معتاد شده بود... من حقم نبود ولی اون حقش بود...

حالا دیگه یه ادم احمق نبودم که پریسا ازم سواری بگیره سو استفاده کنه سرمو زیر اب کنه و بهم بخنده صدای ناله هاش به جیغ تبدیل شده بود عطی کمی مواد بهش تزریق کرد نه در حد نیازش فقط در حدی که صداهش کم بشه

وقتی درد داشت و خمار بود جونم میداد چه برسه به حراج مال و اموال دزدیش

کارها خیلی زودتر از اونیه که انتظار داشتم پیش میرفت... عطی حرفه ای بازی میکرد طوری که پریسا یه عروسک کوچکی بود به دستش که کم و زیاد کردن مواد توی سرنگ هدایتش میکرد

یک هفته طول کشید تا خونه و پول هاش به نام من بشه... اپارتمان رو به عطی دادم چون بیشتر از این حرفا حقش بود... خیلی باید بیشتر واسش مایه میداشتم که فقط حمایتای بی دریغش توی زندان جیوان بشه باید به خونه جدیدم نقل مکان می کردم چیزی برای آوردن نداشتم فقط لباسای نو و جدید من و پوری و عطی باید جا به جا میشد

کارگرا در حال تمیز کردن خونه بودن... از عطی خواسته بودم تمام وسایل شخصی و تخت پریسا رو بریزه بیرون

پریا رو صحیح و سالم به مادرش تحویل دادم... بعد از سالها دیدمش خیلی پیر و شکسته شده بود... میگفت زندگی با پدر معتاد و دائم الخمر پریسا رو به زندگی با خودش ترجیح داده... از بیشتر خراب کاری های دخترش خبر داشت و میگفت شیرمو حلالش نمیکنم... به زور مقداری پول برای ادامه تحصیل پریا و گذران زندگی بهش دادم...

حالا نوبت پریسا بود که باید امروز با ورود من به اون خونه میرفت...

عطی میخواست پرتش کنه توی کوچه... حقش هم همین بود ولی من راضی نبودم... این بود تفاوت بین من و پریسا... این بود تفاوت انسانیت و حیوان بودن...

با اینکه خونه و پولهایی که به دست آورده بودم مال خودم بود ولی از نحوه پس گرفتنشون راضی نبودم پریسا رو به کمپ ترک اعتیاد بردم و تمام مخارجش رو پرداخت کردم دکتر ها بعد از معاینش گفتن که چون مدت زیادی از اعتیادش نمیگذره ترکش راحت تره... تصمیم داشتم بعد از ترک ببرمش اسایشگاه و هزینه نگه داریش رو هم تقبل میکردم...

باید میرفت همون اسایشگاهی که مادرم رو روونش کرده بود...

تقریباً این بازی کثیف به پایانش نزدیک میشد... بازی که هیچ برنده ای نداشت... من یه مهره سوخته بودم که تنها گناهم اه پدر و مادرم بود که به دوش میکشیدم و در اصل بازنده اصلی من بودم چون اون دونفر به خاطر گناهشون تقاص میدادن ولی من بی گناه تقاص پس دادم

نویدترد شده بود و تا مرز دیوانگی پیش رفت... از پولاش استفاده نکرد و شب و روزش سیاه شد

پریسا به نفرین الهی دچار شد و پاهاشو از دست داد... از خانواده طرد شد و پول باد آوردش با یه طوفان از دستش رفت... حالا شب و روزش در و دیوار اسایشگاه و تنهاییه....

چرا این بازی شروع شد؟؟؟؟؟؟ وقتی که همه توی اتیش زیاده خواهی و پستی سوختن؟؟؟؟

عطی- نوبتی هم باش نوبت اقا خوشکلس کی میخوای دست به کار شی... دو هفته گذشته دیگه دیر میشه

-نمیخوام ببینمش

عطی- اهکی... باس تا قرون اخرش دار ندارشو پس بده... من این حرفا حالیم نیست نباس جا بز نیم

خودم دلنتگ بودم... مدتها دنبال بهونه واسه یه دیدار بودم.... بهترین راه بود هم غرورم حفظ میشد هم عطی راضی میشد...

-آماده شو تا بریم...

.....

عطی- چر اینقده بزک دوزک کردی می عروسی عمته

-نه که تو نکردی

عطی- من فرق دارم واکن درو گرما پختم

-زنگ میزنم

عطی- می کلید نداری

-دارم ولی شاید لباسش مناسب نباشه

عطی- تو که مرحمی

-اولا که محرم دوما تو که نیستی

عطی- ای تو روحت از من چش و چال پاک تر کسی ندیده....خو بزن دیه

چند لحظه طول کشید تا در باز شد دستام عرق کرده بود و قلبم به سینه میکوبید...توی چهار چوب در ظاهر شد و با خنده سلام کرد....چنان بهم خیره شده بود که اصلا عطی رو ندید

عطی- بکش کنار مهندس...چه هیزم هست درویش کن

نوید- خواهش میکنم خانم بفرمایید خوش آمدین

عطی- جمع کن نیشو انگار داره تی تاپ میخوره

دستپاچه بودم نویدم گیج میزد تعارف کرد بشینم و رفت توی اشپزخونه و مشغول شربت درست کردن شد

نوید- بفرمایید خانم

عطی- نه خوبه خونه داریم بد نیست وقشته واست استین بالا بزنیم

نوید- خدا از خواهری کمتون نکنه من که از خدامه...پس باید شامم بمونیم دست پختمو بخورن...حالا کی واسم دست به کار میشین

جمله اخرشو در حالی که زیر چشمی به من نگاه میکرد و میخندید گفت

عطی- خوشم میاد روتم زیاد نیست اصلا...بچه قرتی

نوید- میتونم اسمتونو بپرسم

عطی- عطیه برو بچ میگن عطی مرام

نوید- عطیه خانم شربتتون گرم نشه... شما هم بفرما غزل جان من برم میوه بیارم

عطی- غزی گفت عطی خانم؟

-جمع کن خودتو چرا شل شدی

عطی- اخه کسی تا حالا بهم نگفته بود خانم چه برسه بخواد تعارف کنه پدر سوخته دختر باز چه خوب ادمو قفلک میده

-اااا خجالت بکش...زود باش برو سر اصل مطلب

عطی- باشه بابا چرا میزنی...مهندس یه نگ پا بیا کارت دارم

نوید- بله خانم حتما بفرمایید...

عطی- غزل منو وکیل وصی خودش کرده اینو گفتم که وقتی حرف میزنم از خودت نپرسی تو رو سسنه...حوصله شکوایه هم ندارم که چرا نامردی کردی و ال و بل و جیمبل

با زبون خوش هرچی مال و منال داری میدی غزل که یه شپش جبران کاراتو کرده باشی

پریسا هم پس داد البت با زبون ناخوش که اونم من یکی خوب بلدم

حالا چی میگی؟

نوید- فردا از محضر وقت میگیرم

عطی-یعنی چی؟

-یعنی اینکه فردا صبح وقت میگیرم میریم محضر همه دار و ندارمو به نامش میکنم چیز دیگه هم میخواین روی چشم جاداره...

عطی- طلاقش بده... نمیخواد بات زندگی کنه

ساکت شد دیگه از شوخ و سنگیه اولیه خبر نبود...دوباره چشمش پر غم شد و نگاهش اتیشم زد

نوید-به خودشم گفتم دوستش دارم ولی انگار بیشتر از این حرفا ازم متنفره...به خدا وجودم به وجودش بنده نمیدونم به چه زبونی بگم...اینقدر دوستش دارم که فقط میخوام راحت زندگی کنه....بازم التماس میکنم خانومی کن و ببخش ولی اگه راهی نداره و بودنم زجرت میده حرفی نیست من درد میشکم ولی تو راحت باش...اگه حرف اخرت همینه باشه طلاقش میدم

جملات اخرش رو با بغض گفت عطی هم دگرگون شده بود چه برسه به من...چرا این طوری میکرد چرا مثل پریسا بدجنس نبود و از مال و اموالش حمایت نمیکرد چرا سعی نمیکرد ازارم بده...



عطی قرار فردا رو گذاشت و تو غم و سکوت از هم جدا شدیم

عطی- چرا این طوری میکنه؟ راست راستی عاشقه ها... منو باش چقدر واسش نقشه های جور و جور کشیده بودم... این طوری که حال نمیده کل حالش به این بود که وقتی پول میده مثل پریسا جز جیگر بزنه

-عطی خواهش میکنم دربارش حرف نزن

عطی- باشه خفه شدم چرا اینقدر ناراحت میشی...

فردا شد و پس فردا و فرداهای دیگر

دارایی های نوید به نامم شد... خونه دو طبقه ای که قبلا مادرش توش زندگی میکرد رو ازش نگرفتم و قرار شد تا وقتی که دوست داره توی اون آپارتمان زندگی کنه...

هر دومون دلبسته اونجا بودیم و نمیخواستیم از دستش بدیم...

من پول نمیخواستم کسی رو میخواستم که داشتنش محال بود....

این روزا حال جسمیم هم بد بود سردرد های عجیب و غریب و سرگیجه داشتیم... عطی میگفت شاید به کلیه ربط داره و باید بری دکتر.. لجوجانه مقاومت میکردم و حاضر نبودم ویزیت بشم...

در یکی از سخت ترین مراحل زندگیم تصمیم گرفتم که جدا بشم... راه دیگه ای نبود... شاید با این کارم میتونستم روح بابا رو شاد کنم... تنها کاری که از دستم بر میومد...

برای اولین بار گریه نوید رو دیدم... توصیف شکستن یه مرد واقعا سخته... مردی که سراپا غروره....

.....

با پایهای لرزون قدم به راهروهای پیچ در پیچ دادگاه میذارم... شلوغ و خفه... سر و صدا و دعوا... البته به این مکان عادت دارم... بارها با دستبند از اینجا رد شدم و زیر نگاه های مواخذه گر متلاشی شدم... دوباره خاطرات بد به ذهنم هجوم میارن...

از دور می بینمش... چقدر خستس... ته ریشهاش از اشفته گیش خبر میدن... بازم اون طوری نگاه میکنه... بازم میسوزه و میسوزونه... ولی این بار خام نمیشم... یه بار به حرف دلم گوش داده بودم نوبتی هم باشه نوبت عقله....

خدا رو شکر عطی همه چیزو باهانش طی کرده و لازم نیست همکلام بشیم...

نوید- سلام

-سلام

نوید- خسته شدی

-مهم نیست

نوید- نمیخواهی بازم فکر کنی

-نه

نوید-پس با این حساب بخشیده نشدم...تو معامله با خدا هم باختم

-مشکل خودته

نوید- ای که کوچه ی معشوقه ی ما میگذری بر حذر باش که سر میشکند دیوارش

ان که صد قافله دل همراه اوست هرکجا هست به سلامت دارش...

بریم داخل نوبتمون شد...

قاضی- مشکل چیه؟

نوید-(سکوت)

-من خلافکارم هفت سال هم زندان بودم...از نظر شان و مقام در حد شوهرم نیستم تا حالام آقای کودن

طلاق ندادن مهریم هم کامل بهم دادن...الانم قصد جدایی داریم به خاطر اینکه من سابقه دارم

قاضی : به چه جرمی؟

-پول شویی و قاچاق

قاضی- زوجه درست میگن آقای راستین

نوید- بله

قاضی- چرا تا زمانی که زندان بودن اقدام به طلاق نکردین

نوید- به خاطر دلایل شخصی که از گفتنشون معذورم

قاضی- حق طلاق با مرده و با موقعیتی که همسرتون دارن کاملاً حق دارین که طلاقش بدین...ازمایش

بارداری مینویسم انجام بدین

-باردار نیستم

قاضی- ازمایش تعیین میکنه... به سلامت... در ضمن جلسه بعد مدارک مربوط به سو سابقه زوجه همراتون باشه

نگاه تحقیر امیز قاضی رو بی جواب گذاشتم و بیرون اومدم...

نوید- همراهت میام ایرادی نداره؟

-اگه اینقدر علافی بیا... راستی نمیخوای بری سر کار

نوید- چرا دنبال کارای ثبت شرکتم...

-خوبه

نوید- برای آخرین بار میتونم یه خواهش بکنم

-تا چی باشه؟

نوید- بذار دستتو بگیرم

-نه

نوید- آخرین خواهشمه بعدش قول میدم هیچ وقت منو نبینی...

-اگه سر قولت باشی باشه...

دست تو دست هم وارد ازمایشگاه شدیم... دوست داشتم برم تو خیال... رویاهام دیگه فقط مال خودم بود و هیچ بدی توش راه نداشت دوست داشتم خیال کنم هیچ خیانتی نبوده و مردی که عاشقانه دستمو گرفته همسرم میمونه... دوست داشتم فکر کنم نگاه های تحسین برانگیز به نوید همیشه مغرورم میکنه که مال منه و خواهد موند...

نوید- میخوای من جات خون بدم دردت نگیره...

-اگه میشد اره... بماند که این دردا نسبت به دردهایی که از بعضی ها خوردم مثل بوس میمونه

نوید- غزل همه چیز داره تموم میشه... منم سایه شوممو از زندگی میکشم بیرون... ولی خواهش میکنم دیگه به گذشته فکر نکن... خودتو داغون تر نکن... با دنیا اشتی کن مهر بورز و مهر بگیر...

-فعلا شما برای رفتن عجله کن تا منم به گفته هات فکر کنم

مسئول ازمایشگاه صدام زد جالب بود کسی که زخم زده بود طاقت نداشت از خون بگیرن و اهش در اومده بود... جواب ازمایش یه ساعت طول میکشید...

تصميم گرتيم قدم بزيم... ثانيه ها دو مارتن راه انداخته بود و با دلم راه نيمومدن... كاش يواش تر ميرفتن كه اخريں ساعات با هم بودنمون رو بيشترو بيشترو حس كنم...

تا به خودمون اومديم دوساعت طول كشيده... دلم ميخواست فرياد بزيم كه ميخوامش... ميخوام بمونم... ولي حتى لحظه اي هم تصوير بابا از جلوي چشمام دور نميشد...

قبض جواب رو مسئول دادم... برگه ازمايش رو از ميون انبوهي از ازمايشات در آورد و نگاهش كرد و با لبخند رو به من و نويد گفت: نتويك ميگم باردار هستيد....

و اما پست اخر رو تقديم ميكنم به همه دوستايي كه تا حالا همراهيم كردن مخصوصا 99khiyal عزيز كه هميشه بهم دلگرمي و اميدواري ميداد... كم و كاستي ها رو ببخشيد چون هنوز اونطور كه بايد دستم گرم نشده...

.....

نميدونم به چه سمتي كشيده ميشم... حالا كه مهره ها ميخوان بازي رو تموم كنن تقدير بازيش گرفته بي اختيار دستم به سمت شكم ميرد... نويد مستانه ميخنده و روي پا بند نيست.. حسم عجيبه يه چيز شيرين توام با ترس...

به خيال اجازه نفوذ به ذهنم رونميدم... دست رد به سينه روياهاي شيرين ميزنم... دوباره فريب نميخورم علي رغم التماس هاش تا روشن تر شدن وضعيت روي خودم تركش ميكنم... گيج و سراسيمه بين دنيايي خودم و جنين ناخواسته ام ميچرخم... به سقط فكر ميكنم پشتم ميلرزده...

خودمو جلوي در خونه ميبينم... چه خوب پاهام راهو بلندن... به عطفي چي بگم؟ چه طور بگم بي ارادگيم و يه شب لعنتي تقدير زندگيم رو به هم زدن

هواي درد و دل دارم دلمو به دريا ميزنم... عطفي علامت سوال ميشه و دعوام ميكنه... بي جنبه خطابم ميكنه

ولي به دقيقه نكشيده ذوق زده ميشه و بالا و پايين ميپيره... حس خاله شدنش زودتر از حس مادري من بيدار ميشه

.....

يك ماه با سرگيجه و تهوع ميگذره... عطفي مراحل خانم شدن رو ميگذرونه و روي فن بيانش كار ميكنه... پوري توي دنيايي شكلات و عروسك غرقه و هر دو از زندگي مرفه لذت ميبرن... خرج ميكنن و ميگردن و ميخرن و من از شادي اونا شادم...

هر روز به دیدارم میاد با یه شاخه گل رز سفید... به عطی التماس میکنه بی فایدست چون من نمیخوام و دست از پا دراز تر ساعتها از کوچه به پنجره اتاقم زل میزنه...

بد جوری دل عطی رو برده و میگه باید اشتی کنی حالا دیگه پای یه بچه در میونه... از زندگی جدا هیچ کدومتو خیری نمیبیند...

خودمم همین فکر رو میکنم حالا سه نفریم که هر سه به هم محتاجیم... ولی دیگه حاضر نیستم دل بابام رو بشکونم حتی به قیمت شکستن دل سه نفر...

شب از نیمه گذشته... خدا کنه بی قراری ها و بی خوابی های من به تو سرایت نکنه... از روزی که قلبت طپید و حس مادری من متولد شد فقط و فقط نگرانتم...

چشم های خستم رو به امید خواب روی هم میذارم....

بین گلهای شقایق و لاله میدوم سبک و شاداب...

خنکای اب چشمه به پاهام حس میده... از دور میاد... جوون و مهربون... دست نوازشش رو روی سرم میکشه... حس امنیت و عشق پدری...

اروم زمزمه میکنه از تقدیر نمیشد فرار کرد... من بخشیدم توهم ببخش و زندگی کن...

از دور نوید رو نشونم میده که دست تو دست یه پسر سفید و تپل به ستم میان... هر دو میخندن...

بابا دستاشونو میگیره و توی دستم میذاره... برام دعا میکنه... دعای خیر.....

اروم از خواب بیدار میشم... چقدر خوب خوابیده بودم... تمام خستگی هام به فنا رفت... صدای اذان گوشم رو پر میکنه... چه شبی بود امشب... چه خوابی... چه رویایی...

امشب اولین شب آرامش زندگی من بود... پس از سالها کابوس و بی خوابی...

لبخند مهمون ناخونده لبم میشه... هوای صبح مثل هوای دل منه... لباس میپوشم... این بار برای ارایش کردن و عطر زدن بهونه دارم

سر راهم یه شاخه گل رز سفید میخرم...

با آخرین توانم دستم رو روی زنگ میذارم... حتما میگه مگه سر آوردی... بهتر از اون اوردم...

در اهسته باز میشه... اشفته و خستست... ولی بازم بهم لبخند میزنه...

نوید- سلام صبح بخیر...

-سلام

نوید- چي شده اين موقع ياد من كردي...منت گذاشتين؟ خوش خبر باشي؟

-گفتم شايد بخوای چمدونتو ببندی و بري مشهد نذرتو ادا کنی...البته منت میذارم روی سرت و چلچراغ  
خونت میشم افتخار میدم باهات میام

با چشماي از حدقه بیرون زده نگله میگرد انگار دارم مریخی حرف میزنم...به سمت خودش کشیدم و  
توی اغوشش جا گرفتم....

-یواش بچم دردش میاد...

نوید- بمیرم الهی حواسم نبود...خوبی بابایی؟ پسر بی معرفت نباید بیای به بابا سر بزنی؟

-از کجا میدونی پسره؟

نوید- بماند... تازه با اجازه شما اسمش انتخاب کردم...رضا...

-خوبه موافقم...البته منم میدونستم پسر میشه

نوید- از کجا؟

-بماند....

نوید- میدونستی وقتی تخس و شیطان میشی میمیرم برات...

-لازم نکرده...خودتم نذر نکن من فقط واسه بچم ازت گذشتم

نوید- ایا گفتم شاید اون شاخه گل رزمعنی دیگه ای داشته باشه...

-این لكه واسه خیر مقدم به خودمه...

نوید- فدات شم...بیا چمدون ببندیم...فقط یه کار کوچیک دارم...دیگه نمیخوام مامانت اونجا باشه میارمش  
خونه واسش پرستار میگردم و تا اخر عمرم خودم نوکرشم...

-ممنون از لطفت....پس منم برم بلیط بگیرم

نوید- چشم دیگه چي؟

-میخوام با پوری و عتی و مامانم و رضا کوچولو همه با هم تو اون خونه زندگی کنم...

نوید- اینم رو چشمم دیگه؟

-دلم هوس بستني هم کرده...

نوید- اونم رو چشمم ....بقیشو بعدا بگو وقت نمیشه ها...

-باشه.....

بعد یک سال بهار آمده، می بینی که؟

باز تکرار به بار آمده، می بینی که؟

سبزی سرچده ی ما را به لبی سرخ فروخت

عقل با عشق کنار آمده، می بینی که؟

آن که عمری به کمین بود، به دام افتاده

چشم آهو به شکار آمده، می بینی که؟

حمد هم از لب سرخ تو شنیدن دارد

گل سرخی به مزار آمده، می بینی که؟

غنچه ای مژده ی پژمردن خود را آورد

بعد یک سال بهار آمده، می بینی که؟

پایان.....

31/3/1391 هدی.ت